

رمان بی پناهم پناهم بده

نویسنده : غزل

اختصاصی کانال کافه تک رمان

@cafeetakroman

ادمین : ابوالفضل باقری



برای خواندن
رمان های
جذاب و
بیشتر به
کانال
تلگرامی ما
پیوندید
تلگرام :
fery_roma

آخرین چیزی که شنیدم صدای جیغ بلندیک زن بود وبعدهش سیاهی.....

بالحساس گرمای یک دست چشمهاموبازکردم.

-خانم جان خوبی؟پاشواین آب قندوبخور.

مستخدم دکتر بودکه بانگرانی نگاهم میکرد.حواسم تازه داشت برمیگشت. سعی کردم به خودم مسلط باشم کمی از آب

قندروخوردم وازجام بلندشدم سرم گیج رفت ولی من بی اعتنا

به سمت اتاق دکتر راه افتادم .باید مطمئن میشدم .دکتر مریض داشت ولی با مهربانی نگاهم کرد و پرسید بهتر شدی؟

صاف توی چشماش نگاه کردم : چقدر؟ - چقدر چی دخترم؟ - چقدر شانس زنده موندن داره؟ - رک بگم بهت اگر اینجا

عمل بشه هیچی ولی اگر توسط پروفیسور ...توی آلمان عمل بشه میشه گفت امیدی هست .بدنم سنگین شده بود .دکتر

هنوز داشت حرف می زد و از تبحر پروفیسور تعریف می

کرد ولی من فقط باز و بسته شدن دهانش رو می دیدم . بی خداحافظی کیفم رو برداشتم و از مطب زدم بیرون .به زور

خودم و رسوندم به ماشین و روی صندلی ولو شدم .دکمه ی ضبط رو زدم :دیگه دنیا واسه من تاریکه، زندگی کوره

رهی باریکه، آخر قصه ی من نزدیکه ...سرم رو روی فرمون گذاشتم و به هق هق افتادم . آخر قصه ی من نزدیکه ...

خدایا به درگاهت التماس می کنم

نذار آخر قصه ی او نزدیک باشه، نذار...نذار...نذار .پشت در خونه از توی ماشین نگاهی به صورتم انداختم .افتضاح

بود .به معجزه ی لوازم آرایش متوسل شدم .گلسا، گلسا جان تویی؟ لبخند زدم نباید چیزی می فهمید .آره عزیز دل دختر

تحفته .انگشتانش رو به نشونه ی تفنگ روبروم گرفت :نبینم به دختر گل من بد بگیها چشمتو از کاسه در میارم

و خندید .اشک توی چشمام جمع شد برای اینکه متوجه نشه با سر رفتم توی آغوشش .سخت در آغوشش گرفتم و مثل

بچه ای که از روی بوی شیر دنبال سینه ی مادرش می گرده می بوییدمش - .او هو چه خبرته انگار صد ساله منو

ندیدی بگیر اونور پرتقم کردی .خندیدم و باز بوسیدمش - .بدو بدو که روده کوچیکه بزرگه رو خورد -من میل ندارم

نزی جون جونم)اسم عزیزترین کسم نزهت بود اما من

از کودکی اینجوری صداش می کردم - (یعنی چی که میل نداری من ناهار نخوردم از بس سرم درد می کرد حالا شام هم تنهایی بخورم؟ با شنیدن کلمه ی سردرد وا رفتم - .الهی گلسا به فدای تو الان لباس عوض می کنم میام اصلا خودم لقمه توی دهنت می کنم .با کوسن یکی از مبلها آروم به پشتم زد :تو اگر این زبونم نداشتی بازم - ...بازم چی؟

-هیچی، نخودچی

و دوید دنبالم .با جیغ پریدم توی اتاقم .سریع لباس عوض کردم و آدمم بیرون .داشتم توی دلم خدارو شکر میکردم که چیزی راجع به آزمایشها نپرسید که ناگهان پرسید جواب آزمایشهارو گرفتی؟ گفتم نه زنگ زدم گفتند آماده نیست، فردا باز زنگ میزنم اگر آماده شده بود میگیرم میبرم نشون دکترا می دم و برای اینکه ذهنتو منحرف کنم پرسیدم شام چی داریم؟ -همونکه دوست داری .دو دستم

رو بهم کوفتم .آخ جووون -ای شکمو.شام رو با خنده و شوخی خوردم .نذاشتم ظرفهارو بشوره قرصهاشو دادم و فرستادمش که بخوابه .کمی خونه رو مرتب کردم و رفتم تو اتاقم .اونجا تنها جایی بود که می تونستم با خودم خلوت کنم .داشتم کامپیوتر رو روشن می کردم که گوشیم زنگ خورد .مهرناز بود اصلا حوصله نداشتم رد کردم .کامپیوتر رو روشن کردم رفتم روی آهنگهام و افتادم روی تخت .صدای

یاور توی اتاق پیچید که از زخم هزارساله می خوند:

اگه چوب همه ی جنگلا رو قفس کن

هنوزم دستای من خواب کیوتر میبینه

اگه تو دنیا هزارون گل رنگ وارنگ باشه

هنوزم دستای تو واسه من خار میچینه

خنجر دستای تو گل نوازش منه

هق هق گریهء من صدای خواهش منه

اگه تنهایی بشه زخم هزار ساله عشق

من هزار سال دیگه منتظر تو میمونم

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

اگه روزی

صدامو تو گود شب چال بکنن

من برات هر شعری رو با لب بسته می خونم

خنجر دستای تو گل نوازش منه

هق هقه گریه ی من صدای خواهش منه... اشکام سرازیر شدند.. از پس پرده ی اشک نگاهم به عکس روی میز توالتم افتاد. عکس چهار نفری ی پدر و مادرم، نیما و من. توی عکس من چهارده سالم و نیما که شش سال از من کوچکتر بود هشت ساله. همه مون دست دور گردن هم انداختیم و رو به دوربین خندیدیم، کی می تونست فکرشو بکنه که شش سال بعد نیما به بدترین نوع لوسمی دچار بشه و در کمتر از یک ماه پر بکشه و بره. تازه رفته بود توی چهارده سالگی و صداش دو رگه شده بود و من چقدر اذیتش میکردم از این بابت. کی می تونست فکرشو بکنه که پنج سال بعد از مرگ نیما پدرم، بابای نازنینم شب بخوابه صبح پاشه بگه نزهت سینم درد میکنه و تا ما برسو نیش بیمارستان طاقت نیاره و بره پیش پسر عزیزش، چه روزهای جهنمی بود. روزهایی که فکر می کردم دنیا به اخر رسیده ولی نرسیده بود این دنیای لعنتی حالا حالاها با من کار داشت. خدایا چرا روزهای با هم بودن در کنار هم بودن اینقدر کوتاست... زخم هزار ساله ی من سر باز کرد و بیرون ریخت.... دکتر با وجود مشغله ی کاری با روی باز منو پذیرفت و شرح داد که تومور در جای بسیار حساسی قرار گرفته به همین دلیل باید یک فرد کاملاً مجرب عمل رو عهده دار بشه. چون هم احتمال مرگ وجود داره هم فلج کامل بدن. کاری جز واقع بینی ازم بر نمیومد. مراحل رو که باید طی میکردم پرسیدم همینطور هزینه ی عمل رو. دکتر دقیق در این مورد اطلاع نداشت اما گفت چنین عملی نباید کم خرج باشه و اگر به امید کمکهای دولتی بشینیم ممکنه خیلی دیر بشه. از دکتر تشکر و خداحافظی کردم و همینطور معذرت خواهی به دلیل رفتار دیروزم اونم گفت نیازی به این کار نیست چون کاملاً منو درک میکنه.

به محض اینکه از بیمارستان اومدم بیرون و گوشیمو روشن کردم مهرانز خانم زنگ زد:

-هاااا... بیگو-

-به تو یاد ندادند سلام کنی بی ادب شکایتتو به خاله

می کنم) مهرانز به مامان من میگه خاله)

-بکن اونم حتما منو با کمر بند سیاه و کبود میکنه.. وزدم زیر خنده) واقعا به این خنده نیاز داشتم چون ممکن بود بی

اختیار بزنم زیر گریه)

-چون کارت دارم چیزی بهت نمیگم الان بعدا خدمتت میرسم...چکاره ای امروز؟

—نمیدونم(واقعا گیج بودم)

-پس بیا ببینمت

-باشه..

حالم بد بود. نیاز داشتم با کسی حرف بزنم.

تحمل این بار برای شانه های نحیف من سنگین بود. باید می ریختم بیرون والا از پا در میومدم اونم در شرایطی که

نزहत بیشتر از همیشه به من نیاز داشت.

وقتی که پشت صندلی همون جای همیشگی روبروی مهرناز نشستم توی صورتم دقیق شد و با تعجب پرسید:چی شده(تا

اون زمان نذاشته بودم چیزی بفهمه)

بی اختیار زدم زیر گریه،مهرناز بی توجه به نگاههای دیگران از جا بلند شد و منو

در آغوش گرفت.اون میدونست که باید مساله ی مهمی باشه که منو به گریه انداخته چون با بلاهایی که سرم اومده

بود دیگه اشکی برای ریختن نداشتم و تا کارد به استخونم نمیرسید گریه نمیکردم.بی اینکه چیزی ازم بپرسه چند دقیقه

ای گذاشت گریه کنم.

-خوب گریه هاتو کردی حالا بگو جریان چیه.ومن گفتم.همه چیز رو. گریه میکردم ومی گفتم. کم کم احساس کردم اون

دمل چرکی که توی قلبم جمع شده بود آب میشه وبیرون میریزه.مهرناز با تعجب نگاهم میکرد ووقتی حرفهام تموم شد

بلند شد وباز منو در آغوش گرفت:خوبه..خوبه تو که خیلی مقاومی عزیزم یه کمی به خودت مسلط باش لطفا. بعد یهو

زد زیر خنده: نگاه منو چه مودب شدم به تو تر بچه(وقتی من خیلی کوچک بودم پدرم اینطوری صدام میکرد)(میگم لطفا

.میون گریه خنده

گرفت:حالا خوب شد قریون اون چشمهای خوشگلنت برم که مته فندق میمونه .اینبار بلند خندیدم.-بریم اون پارک روبرو

هم تو یه ابی به سر وصورتت بزنی هم حرف بزنینم.

اب خنک که به صورتم خورد بعدشم رایحه ی دلپذیر گل رزی که مهرناز دزدکی چیده بودو جلو بینیم گرفت حالمو بهتر

کرد(این عادتش بود تو هر پارکی که میرفتیم یک شاخه گل دزدکی می چید .یکدفعه

که می خواستیم برای بار اول بریم خونه ی یکی از دوستانمون یک دسته گل چید که نگهبان پارک فهمیدو دنبالمون کرد
بماند که اونموقع ترسیدیم ولی بعدش چقدر خندیدیم کلا دختر پرشور وشر وفوق العاده مهربونی بود.(خوب حالا می

خوای چکار کنی؟

-نمیدونم فعلا گیجم..

اما من میدونم،از فردا با هم میریم دنبال کارهای خاله.تو هم دیگه ناراحت نباش خوب؟وخم شد ومنو بوسید

-خوب آفلین دخیل خوب خودم.این دفعه قریون چشمهای بادومیت به شرطی که نگی بادوم میخوام.خندیدم ورفتم

ناهار خوردیم.بعدازناهاررفتم خونه.

آروم دروبازکردم ورفتم توچون نزهت عادت داشت بعدازناهار کمی بخوابه.

کامپیوتررو روشن کردم وبالباس افتادم روی تخت.

صدای گوگوش توی اطاق پیچید:

غم دردل من به قدرعالمه

غمهای عالم برای

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به

کانال تلگرامی ما بپیوندید

تلگرام : @fery_roman

من کمه

رنگ غروب به دل افسرده ام

غرق سکوت و وجودم رده ام

وای ازمن و غمهای من

وای از دل تنهای من،.....به زندگی خالی خودم فکرکردم.

به اینکه تااین سن نه عاشق شده بودم ونه حتی یک دوستی ساده باکسی داشتم.

مهرناز همیشه منو از این بابت ملامت میکرد.بااینکه جذابیت ذاتی داشتم ولی

نه می خواستم ونه می توانستم به کسی اجازه بدم بهم نزدیک بشه.

مرگ نیمابعدش پدرم ومهمتر از اون اتفاق بدی که در 17سالگی رخ داده بود باعث شده بود که نوعی هراس ناشناخته از جنس مذکر داشته باشم.

اونموقع ماتویه خونه ی دیگه زندگی میکردیم.

یه خونه ی دوطبقه که ماطبقه ی دوم بودیم. یکروز که ازدبیرستان برمی

گشتم متوجه شدم که یک کامیون جلوی خونه ی روبروی مالیستاده واثاث پیاده میکنه.

اون خونه هم دوطبقه بود و دوطبقه ی بالاش به تازگی خالی شده بود.

شب که می خواستم بخوابم دیدم چراغ

اطاقی که درست روبروی اطاق منه روشنه.

کنجکاو بودم بدونم صاحب اطاق کیه.

دعادمیکردم یک دختر همسن خودم باشه میتونستیم دوست بشیم وحتی از این فاصله باهم حرف بزنیم.

رفتم سمت پنجره کمی پرده ی تورروکنار زدم وبه پنجره روبرو خیره شدم دیدم یه پسر حدودا 19ساله به اطاق من زل زده.

سریع پرده روانداختم و اومدم کنار.

نمیدونم چرا ولی ضربان قلبم روبه بالا رفت. تا اون سن دوست پسرنداشتم ولی برخلاف الان سروگوشم خیلی می جنبید.

دوست داشتم مورد توجه پسرا باشم واسه همین وقتیهایی که بامهرناز میرفتم

بیرون(مازاون موقع باهم دوست بودیم (دزدکی مامانم آرایش میکردم که حسابی توچشم بیام.

فرداشب زودتر از همیشه رفتم رفتم توطاقم.

تا من چراغ روشن کردم اونم چراغ اطاقشودوبار خاموش روشن کرد.

من چراغو خاموش کردم رفتم لب پنجره.

از پشت پنجره دیدم ایستاده اطاق منو دیدمیزنه.

باز باز ضربان قلبم رفت بالا.

از این فاصله نمیتونستم خوب قیافشو تشخیص بدم ولی به

یه حس خاصی منوبه سمتش میکشوند.

دیگه چراغوروشن نکردم وگرفتم خوابیدم. چندشب تامن چراغ اطاقموروشن میکردم اونم دوبار چراغوخاموش

وروشن میکرد.

این شده بود علامتش یعنی بیاکنار پنجره.

هنوز از نزدیک ندیده بودمش نمیدونستم چه شکلیه.

تا اینکه یکروز تادرخونه روبستم که برم مدرسه اونم درخونشون روباز کرداومد بیرون، نمیدونم چرا یهو هول کردم

تا دیدم داره میاد طرفم شروع به دویدن کردم تا خودمدرسه دویدم.

تازه اونجا فهمیدم عجب کاری کردم.

هم دلم میخواست ببینمش از نزدیک هم میترسیدم.

اونشب چراغ اطاقشو چهار بار خاموش و روشن کرد. فکر کنم از کارم عصبانی شده بود.

رفتم طرف پنجره باتکون سرش سلام کرد و بعدش هم دستشویه علامت تعجب تکون داد.

به زور سرموتکون دادم. همین موقع نزی صدام کرد.

بادست اشاره کردم باید برم اونم با پرویی تمام گفت یک بوس بده بعدا برو و رفتم.

انتظار نداشتم هنوز هیچی نشده اینطوری حرف بزنه.

جوابشوندا دمو از اطاق رفتم بیرون.

فردا صبح زودتر از من توی کوچه بود.

من نگاهش نکردم یعنی ندیدمت.

اومد پشت سرم واسم مو صدا کرد دبر گشتم طرفش و باتعجب پرسیدم: اسم منواز کجامیدونی؟

-مگه نشنیدی خوشگله جوینده یابنده است.

مات نگاهش کردم این انگار خیلی پررو بود ولی من از اینکه خوشگله صدام کرده بود کیف میکردم.

خیلی نزدیکم بود برای همین خوب نگاهش کردم. هیچ چیز جالب توجه نداشت. یک قیافه ی کاملاً معمولی باقد متوسط

ولی خوب به خودش رسیده بود.

یک بلوز آستین کوتاه باشلوار جین پوشیده بود.

صورتش حسابی اصلاح کرده بود. بوی ادکلنش هم که نگویسرک درکل تیپ مورد علاقه ی

من نبود. ولی واسه ی من مهم نبود.

همین که مورد توجه یکی قرار گرفته بودم واسم کافی بود.

دیدم اونم داره منو دیدمیزنه یکمی خجالت کشیدم رامو گرفتم برم دیدم اونم داره باهام میاد:

وایسا ببینم کجاداری میای؟

-نیام؟

-معلومه که نه یوقت یکی میبینه واسه من بدمیشه

-باشه نمیام ولی یجا قرار بذار ببینیم همو

-ببین من تا حالا از اینکارا نکردم نمیکنم) یعنی خواستم کلاس بذارم دیدم چقدر کردن، کردن، کردم)

-از چه کارایی نکردی خوشگله؟

(اه این انگار نقطه ضعف منوفهمیده هی خوشگله خوشگله میکنه)

-همین کار هادیگه.....

ماکه کاریدی نمیکنیم عزیزم

(اولین بار بودیک پسر به من می گفت عزیزم واسه همین دستوپاموگم کردم)

-من باید برم دیرم شد.

تا نگی کی کجا نمیذارم بری (عجب گیری کردم)

باشه امشب بیادم پنجره میگم.

اونم بایک حالت مظلومانه که انگار شبهای دیگه نمیادکنار پنجره گفت: چشم عزیزم

-پس برم من

-باشه برو مواظب گلسای من باش ولی.....گلسای من..... مخم سوت کشیدچه زودپسر خاله شد.

اونروز اصلا حواسم به درس نبودطوری که مهربانانم متوجه شد

-هوی ی خانم کجایی تو؟

-ها؟چی؟

-بگیری دل پیچی. پرسیدم حواست کجاست؟

-هیچ جا همین جا

-آره خیلی واسه همین که خاتم داره صدات میکنه نمیشنوی

تا اینوگفت مثل سیخ پاشدم وسط کلاس ایستادم.

یهو همه بچه ها زدند زیر خنده. خاتم گفت: چته نظری

اتفاقی افتاده؟

درحالیکه نگاه تهدید آمیزی به مهرناز میکردم گفتم نه خانم چیزی نشده

-پس بشین سرجات

-چشم

نشستم ولی محکم پامو روی پای مهرناز فشار دادم.

-آخ

-آخو مرض تاتوباشی منودست نندازی.

اونشب بعدازشام سریع پریدم توطاقم. اون ازمن هولتربودچون تاپرده رو پس زدم دیدم ایستاده اینورونگاه میکنه.

تامنودید باپروویی با

دستش بوس فرستاد.

یک اخم کردم که البته ازاون فاصله ندید.

یک چیزی ازکنارپاش برداشت گرفت طرف من،یک کاغذ بود روش نوشته بودفرداساعت 3 تو کوچه ی کنارمدرسه.

سرموتکون دادم که یعنی نه.

ساعت 3 ساعتی بودکه نمیتونستم عذرو بهانه ای واسه بیرون اومدن جورکنم.

دوباره سرمو به علامت نه تکون دادم. روی یک کاغذ چیزی نوشت ونشونم داد:

بایدبیای.

عجب آدم زبون نفهمی بود.....

دوباره یک کاغذ گرفت جلوم I Love You: و همزمان یک بوس دیگه فرستاد.

دیگه جای موندن نبود پرده روانداختم و اومدم کنار

فردا سه ساعت 3 توکوچه ی کنار مدرسه بودم (منوبگوکه یعنی نمیخواستم برم)

به زهت گفته بودم میخوام برم خونه ی مهرانز. باید مهرانزم در جریان میذاختم واسه همین مجبور شدم همه

چیرو بهش بگم). بماند

که چه شوق و ذوقی کرد. انگار خودش دوست پس گرفته بود)

جلو چشم مامانم نمیتونستم چیزی بمالم ولی توکوچه که اومدم خلوتم بود حسابی تلافی کردم. یکمی دلشوره داشتم

.....اگر یوقت نیاد چی.....اگر بیاد یکی مارو باهم ببینه چی.....اگر...اگر.....واقعا که دختر بودن تو این مملکت دردسره.

تو همین فکرها بودم که رسیدم سرکوچه اونجا بود.

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به

کانال تلگرامی ما بپیوندید

بی اختیار لبخند زدم. اونم خندید و او مدجلو: سلام
تلگرام : @fery_roman

-سلام

-خوبی عسلم؟

-مرسی

(چه عجب واسه یبارم شده مثل آدما سلام احوالپرسی کردیم)

میشه راه بریم اینجا نایستیم؟

-باشه ودست دراز کرد دستمو گرفت. انگار مارنیشم زده باشه دستمو پس کشیدم.

اونم فهمید بی مقدمه اینکارو کرده چیزی نگفت.

همینطور که قدم میزدیم گفت که بامادر و خواهر کوچکش زندگی میکنه پدرش برای کار رفته بود یک کشور اروپایی

قرار بود کار اینهارو هم درست کنه بیرتشون.

فعلامادرش دنبال

کارهای معافیش بود.

-من اسم تورو نمیدونم

-اما من که میدونم تو واقعا مثل گلی و باز دستمو گرفت.

این دفعه دستمو پس نکشیدم. دستش خیلی داغ بود.

احساس گرمای خاصی توتنم دوید.

بخصوص که مرتب دستمو فشار میداد.

چیزی نمیگفتم فقط راه میرفتیم اونم یا دستمو فشار میداد یا با انگشتم بازی میکرد.

گفتم دیرم شده باید برگردم.

اونم گفت باشه

تو یک کوچه ی خلوت قبل از

کوچه ی خودمون ایستادم:

_بهتره همینجا خدا حافظی کنیم.

_باشه خدا حافظی میکنیم....یهو منو چسبوند به دیوار لبه‌اش و گذاشت رو لبهام.....شوکه شدم اصلا انتظار چنین

چیزی نداشتم. وسط کوچه من و چسبونده بود به دیوار و لبها شو ناشیانه به لبهام فشار میداد(لب نداده بودم به کسی تا

اونموقع ولی حس میکردم یه بوسه نباید اینجوری باشه (یک دقیقه طول کشید تا مغزم بکار بیفته .به شدت هلش دادم

عقب) بیشعور عجب خدا حافظی کرد!

_دیوونه چکار میکنی؟

_من....من....

_من و زهرمار نمیخوام ببینمت دیگه.

و راه افتادم که برم، دنبالم دوید:

_تو رو خدا گلسا... آخه تو انقدر خوشگلی که نفهمیدم چیکار کردم یهو.... حالا بخند بگو بخشیدی منو....

داشتیم میرسیدیم خونه. اینم ول کن نبود. یک لبخند سرسری زدم:

_باشه حالا فعلا نیا دنبالم) انگار دنیا رو دادند بهش)

_باشه... باشه نمیام خوشگل خانم خودم

دم در خونمون که رسیدیم در خونه ی اونها هم باز شد و مادرش اومد بیرون. مادرش رو چند بار قبلا دیده بودم. از اون تیپ زنها بود که تو هیچ شرایطی لاک ناخن و مش موهاشون و فراموش نمی کنند. اونروز هم یک مانتو که بر جستگی بدنشو بخوبی نشون میداد پوشیده بود و آرایش غلیظی هم کرده بود. زیر چشمی یک نگاهی به من کرد، منم زیر لبی سلام کردم. ابروهاشو با حالت تعجب بالا برد و بدون اینکه

جواب من و بده رفت سوار ماشینش شد) اون از کار پسره اینم از کار مادرش. (با عصبانیت رفتم خونه، نزی جون تا من و دید فهمید اتفاقی افتاده) مادرها در این موارد رادار دارند (مجبور شدم بگم با مهرناز حرفم شده اونم پای ام نشد خیلی، اونشب دیر رفتم تو اتاقم چراغ هم اصلا روشن نکردم ولی تا دو ساعت بعد که خوابم برد مرتب چراغ اتاقش و روشن خاموش میکرد، صبح هم خیلی زود

رفتم مدرسه. موقع برگشتن دیدمش، ندیده انگاشتمش. بدم اومده بود ازش، هم از خودش هم از مادرش (گناه مادرش هم به پای این نوشته بودم)

_وایستا گلسا، خواهش میکنم وایسا

_اصلا تو چی میگی.. آقا اصلا غلط کردم باهات حرف زدم.

_اه خدا نکنه من که گفتم اشتباه کردم تو رو خدا گلسا...

با چنان حالتی گفت گلسا که دلم سوخت یکمی هم دلم قیلی ویلی میرفت اینطور

به التماس افتاده بود) آخ الانست که پسرهای سایت به خونم تشنه بشند (!!!!!!بروش لبخند زدم اونم با پرویی نیششو

باز کرد:

_آخیش دلم باز شد عزیزم...بریم یکم راه بریم؟

_نه باید برم خونه

_فردا چی؟ فردا بعد از مدرسه یک ساعت جور کن بریم یک گشت بزنیم، ماشین مامانمو میگیرم باشه عزیزم؟ گلسا تو

رو خدا نگو نه...باشه؟

بی اراده سرم و به علامت اره تکون دادم عجب

آدمیم من هم میخوام هم نمیخوام.بعد از اینکه ساعت قرار رو اکی کردیم رفتم خونه .به مادرم گفتم فردا با مهربان بعد از

مدرسه میرم یک کتاب درسی میخرم یکم دیر میام.اونشب نرفتم جلو پنجره ولی اون مثل همیشه چند بار چراغ اتاقشو

خاموش روشن کرد یعنی بیا اما نرفتم)میخواستم ناز کنم یعنی.(فردا توی دو کوچه بالاتر از مدرسه توی ماشین منتظرم

بود، تا سوار شدم گفتم سریع دور

شو از اینجا لطفا .اونم گاز ماشین و گرفت و از اونجا دور شدیم .اصلا حس نمیکردم داریم کجا میریم همینطور اصلا

حس خاصی نداشتم که کنار یک پسر نشستم از بس دلشوره داشتم ...یه وقت یک آشنا نبینه من وتو این افکار

غرق بودم که تماس یک چیز نرم و داغ رو با دستم حس کردم) فکر بد نکنید منظورم لبه‌اشه (!!!!اصلا نفهمیده بودم

کی دستمو گرفته بود الان هم داشت تند تند لبه‌اشوبه دستام فشار میداد، برای کشیدن دستهام دیگه دیر شده بود واسه

همین گذاشتم هر کاری میخواد بکنه.اونم در حالیکه با یک دست رانندگی میکرد سعی میکرد حداکثر استفاده رو بکنه .

کم کم تنم داشت گرم میشد که یهو انگشت اشارمو کرد تو دهنش یکم نگه داشت بعد همینطور که با زبانش لیسش میزد

آروم آروم از دهنش در آورد تا اونموقع نمیدونستم با انگشت هم میشه عشق بازی کرد.گه هر موقعیت دیگه ای بود که

آب دهان کسی بهم میخورد بالا میاوردم ولی نمیدونم چرا از کارش خوشم اومده بود اونم که میدید من اعتراضی نمیکنم

جری تر شد.استینمو بالاتر زد و مچمو بدهن گرفت.تمام تنم با اینکارش گر گرفت،زبانش به صورت مدور روی مچم تا

به بالا می کشید و دوباره بر میگشت.

بی اختیار گفتم: آه ه ه

_جون عزیزم خوست میاد؟ بدون رودرواسی سرمو تکنون دادم.

_ادامه بدم؟

بازم سرمو تکنون دادم.

_باشه بذار بایستم اینجا. و ماشین و نگه داشت. به روبروم نگاه کردم تو یک کوچه ی باریک و خلوت با یک عالمه درخت بودیم. اونم دقیق زیر درختها ایستاده بود اگر کسی از اونجا رد میشد در نگاه اول نمیدید مارو. اونم با خیال راحت مشغول کارش شد، استینمو

تا آرنج بالا زده بود و از مچ تا اونجا رو با زبون میرفت و میومد وقتی منو به سمت خودش کشید و لبمو بدهن گرفت احساس کردم شورتم داره خیس میشه، من تا اون زمان نه تجربه سکس داشتم نه حتی خودارضایی یجورای اکراه داشتم به خودم دست بزنم واسه همین با یک بوسه داشتم خیس میشدم والا ظرفیت من خیلی بالاتر از اینه ناشیانه لبهامو بدنون گرفته بود و گاهی زبونش و درمیاورد میکشید

روش گاهی می کشید تو دهنش من هیچ همراهی نمیکردم باهاش چون نمیدونستم باید چیکار فقط گاهی بی اختیار تو دهنش آه میکشیدم اونم میگفت:

_جون بازم بگو بازم آه بکش.. بیشتر... تندر...

لبهامو از تو دهنش درآورد با زبونش رفت سمت چونم ولی چون مقنعه سرم بود نمیتونست بره پایین تر تا دست برد مقنعه رو بزنه کنار ذهنم فعال شد دستشو گرفتم:

_نکن... تا همینجا بسه...

میخواست ادامه بده ولی وقتی ممانعت من و

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

دید کوتاه اومد.گفتم دیرم شده برسون منو، اونم با اینکه معلوم بود سر خورده شده ماشینو روشن کرد .یک کوچه

بالتر از خونه نگه داشت و در حالیکه با دستهام بازی میکرد گفت:

_گلسا یک چیز میگم جان من نگو نه باشه؟

_چی؟

_امروز ماماتم و خواهرم خونه نیستند بیا یکساعتی حرف بزنیم میای؟(حرف انگار بچه داشت گول میزد)(اتفاقا اونروز

ماماتم و نیما هم خونه نبودند.

قرار بود برند خونه ی خانم طاهری از دوستان خانوادگیمون من اما به بهونه ی درس نمیخواستم برم.به شدت سرمو

به علامت نه تگون دادم،اونم که میدونست که این تگون سر الکیه و به قول معروف من با دست پس میزنم با پا پیش

میکشم باز اصرار کرد:

_قول میدم کاری نکنم تا خودت نخوای کاری نکنم هیچ کار...

دیرم شده بود از طرفی تحریک شده بودم از طرف دیگه فکر میکردم اگه از حد بوسه بخواد بره جلوتر میتونم جلوشو

بگیرم)که بعدا فهمیدم این فکرم کاملا غلط بود(واسه همین موافقت کردم، بعد از اینکه قرارمونو اکی کردیم رفتم خونه.

_گلسا گلسا جان ما داریم میریم کاری نداری؟

(مادرم بود که صدام میزد.نه زری جون مطمینی نمیخوای با ما بیای؟

_اره مامان درس دارم(اونم چه درسی!!!)

باشه ما رفتیم

تا صدای در رو شنیدم شروع کردم آرایش کردن،قبلش حموم کرده بودم و حسابی تمیز و آراسته بودم.از عطر دلخواهم

کمی به میج هر دو دستم و کمی هم به زیر لاله های گوشم زدم.یک نگاه توی آئینه به خودم کردم:

wow_گلسا چی شدی...

و یک بوسه واسه خودم تو آئینه فرستادم، از کار خودم خنده م گرفتم،با عجله دویدم سمت در، قرار بود5دقیقه ی دیگه

در خونشون

رو باز بذاره که من سریع برم تو تا کسی ندیدیم، با هراس وارد خونشون شدم. تا قبل از اینکه برم تو اضطراب نداشتم ولی همینکه وارد شدم تازه صرافت کاری که کرده بودم افتادم اون پشت در ایستاده، تا من وارد شدم دستمو گرفت با هم از پله ها بالا رفتیم، جلوی در خونشون که رسیدیم تازه برگشت و نگاهم کرد:

_چه خوشگل شدی عزیزم

_بودم با اونهمه اضطراب از تک و تا نیفتاده بودم ولی میدونم عزیز دلم..بریم تو

کلمه ی آخر رو نجواگونه و خیلی نزدیک به صورتم گفت، تازه اونوقت بود که متوجه بوی بد دهانش شدم:

_تو چی خوردی؟

_یکمی مشروب عزیزم چطور مگه؟ نباید میخوردم؟

_معلومه که نه

و برگشتم که از پله ها برم پایین که احساس کردم از پشت یقه ی لباسمو کشید:

_چکار میکنی احمق بیشعور

وسعی کردم یقه مو از دستش درآرم. ولی اون که کاملاً پیدا بود حال عادی نداره از پشت منو به سمت خودش

کشید، پرت شدم تو بغلش، کشون کشون منو برد تو خونه و درو با پاش بست.

_ولم کن کثافت والا داد میزنم

_هر چقدر دلت میخواد داد بزن تو دو طبقه هیچکس نیست...هیچکس نمیشنوه صداتو

ناگهان وحشت کردم، اگر

بلایی سرم میاورد جواب پدرمادرمو چی می دادم -بذار برم توروخدا- مگه دیوونم هلوپی مثل تورو بذارم بری من تا

تورو پاره نکنم نمی دارم بری و لبهای کثیفشو اورد جلو که لبهامو به دندون بگیره - تو غلط می کنی...وبه شدت

هلش دادم. در حالی که تلوتلو می خورد سعی کرد تعادلشو حفظ کنه. از همین یک دقیقه فرصت استفاده کردم و دویدم

سمت در. از پشت منو گرفت. در حالی که دستشو روی

دهانم می داشت دم گوشم زمزمه کرد :-الان نشونت میدم درافتادن با من یعنی چی ...روسریمو با خشونت از سرم کشید دست برد از بالا یقه ی مانتومو جر داد طوریکه تمام دکمه های مانتوم کنده شد .به شدت وحشت کرده بودم .وقتی هم که بترسم مغزم کار نمی کنه ولی با اینحال باید جلو پیشرویشو می گرفتم .حتی اگر میمردم نباید می داشتم این آشغال منو تصاحب کنه . زیر مانتوم یک

بلوز نازک آستین کوتاه و یک دامن بلند پوشیده بودم .یقه ی بلوزمو گرفت و منو به سمت خودش کشید و وحشیانه لبهامو تو دهنش جا داد .در همین حال منو پرت کرد کف سالن پذیرایی خودش هم افتاد روم .با دست راستم چونشو گرفتمو سعی کردم از خودم دورش کنم .بیشرف تمام وزنشو رو من رها کرد .دو دستمو از طرفین باز کرد و دوتاپاشو انداخت وسط پاهام .انگار منو به صلیب

کشیده باشه .نمیتونستم تکون بخورم .بازم لبهامو مکید تو دهنش .چنان مک میزد که احساس کردم لبم داره پاره میشه .لبهامو محکم بهم فشار می دادم) تنها کاری که می تونستم بکنم .(زبونشو در آورد و سعی کرد بکنه تو دهنم .بیشتر لبهامو بهم فشردم- .باز کن دهنتمو می خوام زبونمو بکنم دهنتم مکش بزنی .باز کن میگمت والا دهنتمو جر میدم .

دهنمو باز کردم با آخرین توانم تو صورتش تف کردم - .جوووووووون

بده بازم تف کن تو دهنم خوشگله بده می خوام آب دهنتمو می خوام)اینم چه آدم عوضی بود (ناگهان بلوزمو گرفت و کشید .بلوزم جرخورد .حالا سوتین تور صورتی رنگم جلوی صورتش بود .وحشی شد .طوری سوتینمو بالا داد که ناخنش پوست زیر سینمو خراش داد .یک لحظه مکث کرد و به سینه هام خیره شد .در یک آن احساس کردم قلبم از کار افتاد .نوک سینمو بین

دو انگشتش گرفته بود و به شدت به سمت خودش میکشید .درد بدی تو تمام تنم پیچید :آخ مردم کثافت ولم کن - تازه اولشه جیگر میدونستم اگر داد بزمنم جری تر میشه .در حالیکه لبهامو گاز می گرفتم سعی کردم دردو تحمل کنم .اینبار نوک سینمو به دندون گرفته بود و میکشید و ول میکرد .انگار داشت بازی میکرد از این سینه به اون سینه میرفت .با دندون میکشید توی

دهنش درمیآورد. میمکید. میلیسید دوتا دستاشو از رو دستام برداشت برد زیر سینه هامو سینه هامو کشید به بالا. صورتشو بین سینه های نسبتا بزرگم فروکرد. تا دستام آزاد شد سعی کردم پیش بزنم. دوباره ودشو کاملا انداخت روم: آروم باش بذار کارمو بکنم والا میبندم دست و پاتو. تمام بدنم درد گرفته بود. به سختی جلوی گرمی گرفته بودم). نمی خواستم جلوی این بیشراف بشکنم خودمو (احساس کردم داره

دامنمو میده بالا و در همین حال هم خودشو بهم میمالید. پاهاشو بین پایهای لختم قرار داد. یک چیز سفت و محکم به پاهام ساییده میشد. وحشت کردم چون کاملا روم نشست و زیپ شلوارشو باز کرد. با آخرین توانم سعی کردم از زیر دست و پاش بلند شم. امونم نداد. با یک دست منو گرفته بود و با دست دیگه داشت شلوارشو در میآورد. دیگه نایی نداشتم. چشمامو بستم خودمو

به تقدیر سپردم. تو دلم خدارو فریاد کردم. دست بردو شورتمو کشید. حالا دیگه هردومون لخت بودیم. اگر لجبازی نکنی و خودتم سفت نگیری قول میدم آروم پاره ت کنم که کمتر درد بکشی. حتی نا نداشتم که جوابشو بدم. داشت پاهامو از هم باز می کرد که اینجا چه خبره؟ لعنتیها پرسیدم اینجا

چه خبره؟ دوتامون در حین اینکه داشتیم کلنجار می رفتیم شوکه شدیم. من چون زیر بودم زودتر از اون متوجه شدم که مادرش بالای سرمون ایستاده و با چشمانی شرربار فریاد میزنه. آشغالهای عوضی پرسدم اینجا چه خبره؟ ... و با پاش ضربه ای به پسرش زد. سریع خودمو از زیرش کشیدم بیرون و سعی کردم با تکه ای از لباسهام خودمو بپوشونم. به هیچ چیز فکر نمی کردم جز اینکه خدا

چقدر منو دوست داشت که دقیقا مادرش این موقع برگشت خونه. اونم هراسون بلند شد و شلوارشو جلوش گرفت. گفتم اینجا چه خبره پسره ی الدنگ ... و حمله برد و یک سیلی به صورت پسرش زد. بی اختیار لبخند زدم) دلم خنک شده بود - (واسه چی میخندی جنده خانم صبر کن خدمت تو هم می رسم ... با عجله هر آنچه که از لباسهام باقی مونده بود پوشیدم و رفتم سمت در ولی قبل از

اینکه خارج بشم رو کردم به هردو نفرشون: خیلی آدمهای گه و مزخرفی هستید) من همیشه آدم مودبی هستم ولی اگه اینو نمی گفتم دق می کردم. (تا اینو گفتم مادرش حمله کرد طرفم. قبل از اینکه بهم برسه درو باز کردم و پریدم بیرون و در و محکم رو صورتش بستم. با حال زار و نزار خودمو رسوندم خونه. از در وارد نشده زدم زیر گریه. تحقیر شده بودم. خرد شده بودم. داغون بودم و مهمتر

از همه اعتمادم از همه چیز و همه کس سلب شده بود. با همون حال خراب خودمو کشوندم توی حموم. باید تا قبل از اینکه مامانم می اومد خودمو جمع و جور می کردم. توی حموم متوجه شدم که چی بصرم اومده. جای جای بدنم کیود شده بود. پوست زیر سینم یک قسمت کنده شده بود. نک یکی از سینه هام سیاه شده بود و مهمتر از همه سمت چپ گردنم

بود که بر اثر مک زدن شدید کاملاً کیود شده بود. نباید میذاشتم نزی جون ببینه. سرسری خودمو شستم به زور خودمو به تخت رسوندم. هنوزم باید خودمو خالی می کردم ولی ترسیدم نزهت از چشمهای خیسم همه چیزو متوجه شه واسه همین جلو خودمو گرفتم. سعی کردم به چیزهای دیگری فکر کنم ولی نمیتونستم. تا فکرمو رها میکردم اون صحنه های وحشتناک میومد جلوم و عجیب بود که از

هیچکدوم از کارهای نه لذت برده بودم و نه تحریک شده بودم. بعدها که بزرگتر شدم و بعدها که عشقمو یافتم متوجه شدم که لذت و ارضای جسمی در ارضای روح حل شده و این دو از هم جدا نیستند. سکسی لذتبخشه که ابتدا روح رو ارضا کنه سپس تن رو. و من چون اکراه شدید از اون حیوون پیدا کرده بودم طبیعی بود که از هیچ کارش لذت نبرده باشم. آنقدر از

نظر روحی و جسمی خرد بودم که مغزم فرمان خواب داد بی آنکه خودم بخوام. وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود و از سرو صدایی که از آشپزخونه میومد فهمیدم مادرم برگشته. بدون اینکه از جام پاشم توی تاریکی به سقف خیره شدم و باز خدا رو شکر کردم که توی خونه ی امن خودمون هستم. پاشو تنبل چقدر می خوابی. بیدارم مامان- اه پس چرا توی تاریکی نشستی و

دست برد و چراغ رو روشن کرد. نور چشمم رو زد. خاموشش کن مامان لطفا. بیخود پاشو دستو صورتتو بشور. باباتم اومده میخوایم شام بخوریم. پاشو زود. و از اطاق بیرون رفت. پاشدم روی تخت نشستم. تا پامو گذاشتم زمین سرم گیج رفت. مجبور شدم یکم دیگه دراز بکشم. کمی که بهتر شدم حوله ی صورتمو برداشتمو رفتم دستشویی. داشتم صورتمو میشستم که صدای زنگ درو شنیدم. و صدای

پدرمو که به نیما میگفت درو باز کنه: نیما کی بود بابایی؟ گفت خانم همسایه ست. داشتم تو ذهنم تکرار می کردم همسایه... همسایه... خانم همسایه که فریادی خونه رو پر کرد... چرا جلوی دخترتون رو نمی گیرید؟ فکر نکنید می تونید دخترتونو ببندید به ریش پسر من... معلوم نیست خانم کجا گند بالا

آورده که به این راحتی میاد زیر دست و پای پسر من میفته...هراسون خودم رو رسوندم به سالن. مادر اون حیوون ایستاده بود جلوی در و یکریز دری وری میگفت. پدر و مادرم هم با دهان باز و چشمانی متعجب بی اونکه عکس العملی نشون بدند داشتند نگاهش می کردند. دختر شما بی صاحبه ولی پسر من صاحب داره...نکنه چون فهمیدید ما میخوایم بریم اروپا زندگی کنیم میخواید دخترتونو...پدرم رفت تو حرفش!

-خانم محترم این حرفها چیه میزنید اصلا راجع به کی دارید حرف می زنید - راجع به کی؟ خب معلومه همین دختر خانم زبون درازی که پشت سرتون ایستاده. با این حرفش همه برگشتند سمت من حتی نیما. من در حالیکه حوله رو بسختی توی دستام میفشردم و رنگم هم اطمینان داشتم مثل گچ سفید شده بود هیچ جای انکار نداشتم. پدرم با صدای لرزان پرسید: دخترم این خانم چی میگه؟

لال شده بودم. زدم زیر گریه و دویدم سمت اتاقم، توی اتاقم خزیدم زیر پتو، میخواستم پنهان بشم. دلم میخواست بمیرم و این حال و روز پدر و مادرمو نبینم. دیگه بعد از این چطوری تو چشمهای پدرم نگاه کنم. چطوری مامانم منو تو آغوشش جا میده.. چطوری نیما رو ببوسم، چطوری سرم داشت میترکید. هنوز صدای اون افریته میومد که داشت القاب خودشو به من نسبت میداد. نمی شنیدم پدر و مادرم چی میگند. بالشت رو برداشتم و

رو سرم فشار دادم. آنقدر اینکارو ادامه دادم تا اینکه همه چیز محو شد. نه صدایی میشنیدم نه چیز می دیدم.

مامان مامان مامان

_چیه عزیزم من انجام، من چم شد مامان؟ تو بیهوش شدی دخترم....دکتر میگه دچار یک شوک عصبی شدی

ظاهرا فشارهای شدیدی که امروز بهم وارد شده بود و از همه مهمتر و اهمه ی که از عکس العمل خانوادم داشتم باعث شده بود مغزم از کار بیفته

برای دقایقی و وقتی پدر و مادرم آمده بودند تو اطاقم که جریان رو از زبون خودم بشنوند دیدند که من مجاله شدم زیر پتو و عکس العملی نشون نمیدم هراسون منو رسونده بودند درمانگاه.

_مامان مامان من، من باید.....

_نمیخواد چیزی بگی فعلا بعدا حرف میزنیم.

_ولی من....مادرم با تحکم گفت:گفتم بعدا حرف میزنیم

وقتی سرمم تموم شد مادرم کمک کرد تا از تخت بیام پایین

پشت در اتاق پدرم ایستاده بود. تاب نگاه کردن تو چشمهای مهربونشو نداشتم. سرمو انداختم پایین و سلام کردم.

سلام بابایی بهتری؟

وای خدای من، من باعث سرافکندگی چنان پدری بودم که حتی دراین وضعیت از حال من غافل نبود. اشک تو چشمام

جمع شدو همونجا با خدای خودم عهد کردم که بعد از اینهرگز کاری نکنم که موجب عذاب خانواده م بشه.

توصیف اون روزها سخت و دردناکه برام. چندروز مدرسه نرفتم. تمام جریان رو برای مادرم گفتم. گفتم که سخت پشیمانم

از کاری که کردم. اونم همه چیز رو به پدرم گفتم. تا مدتی پدرم باهام سرسنگین بود که حقم داشت چه بسا هر پدر دیگه

ای بود خیلی بد برخورد میکرد و من از این لحاظ شانس آورده بودم که صاحب چنین خانواده ای بودم، اونها حتی بعد از

این جریان هم

نخواستند منو کنترل کنند چون در حضور هردوشون قسم خورده بودم دیگه از اعتمادشون سواستفاده نکنم. دوماه بعد

خونمون رو فروختیم و از اون محل رفتیم و من دیگه پسرک رو ندیدم. در تمام سالهای آتی به هیچ کس اعتماد

نکردم. حتی از یک دوستی ساده هم هراس داشتم. اون اتفاق تلخ و بعداز اون مرگ پدرم و نیما باعث شد که روح و

جسمم تا این سن دست نخورده و بکر بمونه.

گلسا... گلسا... گلسا خوابی مادر؟ این گوشیت کشت خودشو از بس زنگ خورد.

چنان درخاطرات گذشته غرق شده بودم که صدای زنگ موبایلمو که کنارم بود نمیشنیدم. با صدای مادرم به خودم

اومدم. مهرناز بود.

-خانم خانما همیشه من باید دوساعتی تو صف باشم تا جواب بدی.. حالا راستشو بگو باکدوم دوست پسرت حرف میزدی

و بلند بلند خندید.

منم واسه اینکه

حرصشو درارم گفتم با دوست پسر آفریقاییم که مثل خودت سیاهه... برخلاف انتظارم خندید(چه مهربون شده بود)

تو آگه این زبونو نداشتی.... حالا ولش این حرفارو میخوام امشب شام بیام دنبالت بریم بیرون

_نوچ نمیشه..

_واسه چی؟

_نمیتونم خالتو تنها بزارم مخصوصا که نهارم خونه نبودم.

_اه اذیت نکن دیگه..خاله بنده خدا که قرصاشو میخوره میخوابه...بیا دیگه مهمون منی علی هم هست...

_پس بگو چرا

خانم حاتم طایی شدند و خندیدم.این وقتیایی که با علی بود اجازه نمیداد دست تو جیبش کنه.

_بیا دیگه....

_حالا که داری خودتو میکشی از اصرار باشه یک بوسه برام فرستاد و قطع کرد.برخلاف تصورم نزهت مخالفتی نکرد.

_برو مادر برات خوبه کمی تفریح چند وقتییه خیلی تو خودتی یکم حال و هوات عوض میشه)پس اون تغییر حالت منو

متوجه شده بود منو بگو چقدر سعی در حفظ ظاهر داشتم)

با بی میلی آماده شدم.تمایلی به رفتن نداشتم از طرفی هم میدونستم این مهرناز خیلی گیره.یک شلوار لی رنگ و رو رفته بایک مانتوی ساده پوشیدم.چشمامو یک ریمل سرسری زدم یک خط لب هم بدون رژ دور لبهام کشیدم.وقتی سوار ماشین علی شدم)مهرناز اصرار کرد بیان دنبالم..خودم ماشین نبرم(شانس آوردم تو ماشین تاریک بود والا بابت سرو شکلم گیر میداد بهم چیزی که اصلا حوصله شو نداشتم.علی کنار یک رستوران شیک و در عین حال دنج نگه داشت.تازه وقتی که پشت میز نشستیم نگاه مهرناز افتاد به من.اومد چیزی بگه که امونش ندادم:تورو خدا مهرناز گیرنده که پامیشم میرما.اونم هیچی نگفت.داشتم منو رو نگاه میکردم که متوجه شدم مهرناز باچشم و ابرو داره چیزی از علی میپرسه که اونم به همون صورت جوابشو میده.یک آن

شک کردم؛چیزی هست بگید منم بدونم خب...یهو هردوشون هل کردن:نه چی مثلا؟

_من دارم از شما میپرسم انگار.تا اینو گفتم علی سر جاش ایستاد و با لبخند کسی رو صدا زد.من برگشتم)چون پشتم به

در بود(و رد نگاهشو دنبال کردم.بابک با یک کت و شلوار کاملاً شیک در حالیکه لبخندی بر لب داشت به سمت ما

میومد.برگشتم و نگاه رنجیده ای به مهرناز انداختم؛ تو میدونستی نه؟

اینا نقشه بود همش نه؟ بگو واسه چی اینقدر مهربون شده بودی هرچی من میگفتم هیچی نمیگفتی. کیفمو برداشتم برم که مهنراز دستمو گرفت و میون این دلخوریها گفت: اه من که همیشه مهربونم. از حرفش خندم گرفت با صدای مهنراز به خودم اومدم:

_ تو غذای خودتم نباید بخوری چه برسه به غذای من یکی دو سال دیگه از درهمین رستوران تو نمایای) آخیش یکم دلم خنک شد تا این باشه واسه من نقشه نکشه)

مهنراز درحالیکه اخم میکرد گفت: آخه علی جونم زن یکم تپیل دوست داره مگه نه؟ علی بیچاره هم از رو ناچاری سرتکون داد.

_ گلسا خانم ما رو نمی بینید خوشید؟ برگشتم طرف بابک:

_ البته که ب... که نگاهم به مهنراز افتاد البته که نه. و خودمو با سالاد مشغول کردم. کاملاً از رفتارم معلوم بود که هیچ میلی به هم صحبتی باهاش رو ندارم ولی اون ول کن نبود. از کارم از اینکه قصد ادامه ی رشته مو دارم یا نه از اینکه به ادامه ی تحصیل تو اروپا فکر میکنم یا نه) خودش قصد داشت واسه دکترای بره انگلیس (حرف زد و حرف زد. وسط حرفهایش رو کردم به مهنراز؛ بهتر نیست بریم؟ دیر شد. مهنراز و چاقو میزدی خونش درنمیومد. علی رفت که حساب کنه درهمین موقع بابک رو کرد به من: گلسا خانم اجازه میدید من شمارو برسونم؟ مسیرم از اون طرفه میتونم شمارو هم برسونم) این حتی میدونست من ماشین نیاوردم. (اصلاً حوصله ی این چیزها رو نداشتم باید آب پاکی رو میریختم رو دستش؛ البته که اجازه میدم. کم مونده بود چشمهای مهنراز از حدقه بزنه بیرون. وقتی برای خداحافظی میبوسیدمش یک نیشگون از بازوش گرفتم.

_ آخ نکن بیشراف حالا علی جاشو ببینه فکر میکنه من بایکی دیگه بله... فکری فقط

خودت بلدی واسه دیگران آش بپزی و اسا رو غنس کمه هنوز و یک نیشگون دیگه ازش گرفتم. بلندگفت آقا بابک گلسا کارتون داره. بابک هم که کمی اونورتر داشت باعلی حرف میزد سراسیمه خودشو رسوند. _جانم گلسا خانم) تو دلم گفتم خدا جانتو واسه مامانت نگه داره _ (هیچی اگه ممکنه بریم.

_ چشم بریم. خداحافظی کردیم. داشتم درماشین رو باز میکردن که چشمم خورد به مهنراز که دو انگشتش رو

به صورت (vوی انگلیسی نشون داد)و خندید .سرمو بر اش تکون دادم و تو دلم گفتم یک پیروزی نشون تو و این آقا

بابک بدم و سوار ماشین شدم.صبح مهرناز امون نداد چشمهامو بازکنم:

_بگو زود باش...چه اتفاقی افتاد دیشب؟

خوابآلود جوابشو دادم:قرار امشب عقدکنیم.

_دیوونه خودتو بذار سرکار...منکه سرکار هستم میخوام دست تورو بند کنم که وقت آزاد نداشته باشی واسه کسی

توطعه بچینی.

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به

_باورکن من نمیدونستم این قراره بیاد...کانال تلگرامی ما بپیوندید

_مهرناز خفه میشی یا پیام خودم خفت کنم؟
تلگرام : @fery_roman

_اه چه خشن حالا بده دوستت به فکر....

رفتمتو پرش:لازم نکرده تو به فکر من باشی بار آخرت باشه واسه من ازاین خوابها می بینی ها دفعه ی دیگه جدا ازت

ناراحت میشم.

_آخ جون یعنی ناراحت نیستی الان ازم دیگهو خندید.یک لحظه که

چشمامو روهم گذاشتم قیافه ی بابک اومدجلوم.

_گلسا...گلسا،،

_ها چیه؟و بابک رو از ذهنم پس زدم.

_گفتم یک ساعت دیگه میام دنبالت..

_کجا بریم؟

_تو خوبه نمیخوای و حواست اینقدر پرت شده اگه میخواستی چکار میکردی...حتما...

_مهرناز زرزرز

_بابا ok

قراره بریم دنبال کارهای خاله دیگه راستی یک خبرخوب، پسر خالم تو همون شهریه که اون پروفیسوره که تو گفتی هست، ما میتونیم

مدارک پزشکی خاله رو بفرستین براش بره نشون پروفیسور بده.

-مهرناز گناه دیشبتو به این خبر بخشیدم، حالا هم خدا حافظی کن میخوام برم آماده شدم ، مامانم تو آشپزخونه پشت میر نشست و به فنجون خالی زل زده بود ،

-به چی خیره شدی خانم خانما؟ و یک بوسه روی بینیش انداختم

هیچی مادر

-مامان باز رفتی تو فکر؟ مگه قول ندادی فکر و خیال نکنی دیگه، قربونت برم

تا منو داری غم نخور باشه؟ و پریدم از هر دوتا لپش دوتا ماچ کنده کردم) خیلی از این کار بدش میومد و من برای اینکه حواسشو پرت کنم اینکارو کردم)

-اه تو باز اینکارو کردی... تعریف کن دیشب خوش گذشت؟ کجا رفتید؟ چی خوردید؟

-شب تعریف میکنم واست، الان باید برم بیرون کار دارم،

بازم...

-مامان جان کار دارم حتما دیگ... بنده خدا چیزی نگفت و من با

بوق ماشین مهرناز پریدم بیرون،

-صد دفعه گفتم سر صبحی بوق نزن مردم صداشون در میاد،

-از خداشون باشه مجانی از خواب بیدارشون میکنم،

-مهرناز میشه حرف نرنی میخوام چشممو ببندم یکم فکر کنم،

-به کی فکر کنی؟ بابک؟ و مودیانہ نیششو باز کرد،

-اه خوب شد یادم آوردی و همینطور که رانندگی میکرد و میدونستم نمیتونه عکس العملی نشون بده با کیفم یکی زدم
تو بازوش..

اونروز تا ظهر مشغول بودیم، یک کپی از مدارک پزشکی نزهت گرفتیم فرستادیم آلمان، کارهای تمدید گذرنامه هامون
رو انجام دادیم، ظهر که برای ناهار پشت صندلیهای یک رستوران افتادیم دیگ نا داشتیم،

سفارش غذا دادیم و گفتیم سالاد هامونو زودتر بیارند، مهربانان تند تند سالاد خودشو خورد در حالیکه ب سالاد من
ناخنک میزد گفت:

میگم زنگ بزnm به علی و بابک هم بیان..

-با دهن پر حرف نزن چون ممکنه لقمه تو گلوت گیر کنه

-چون من گلسا زنگ بزnm؟ دلم برای علی یه ذره شده

-بعد از اینجا برو ببینش منم میرم خونه،

-گلسا..

-گلسا و زهرمار یه چیزی بخوریم بعد تو برو هر غلطی دلت میخواد بکن،

بعد از ناهاد علیرغم اصرار مهربانان که برم خونشون رفتم خونه، دوست نداشتم نزهت و زیاد تنها بزارم، آرام و بیصدا
رفتم پشت در اطاقش، لای درو کمی باز کردم

و نگاهش کردم، از بعد از مرگ نیما و پدرم به ترس بیمار گونه ای دچار شده بودم بطوریکه گاهی شبها پاورچین
پاورچین میرفتم بالای سرش و به نفسهایش گوش میدادم، میخواستم مطمئن شم که زندهست و نفس میکشه، گاهی هم
سرمو پایین تختش میگذاشتم و میخوابیدم، آرام به دستش که از زیر پتو بیرون بود بوسه ای زدم و رفتم اطاق خودم،

من معمولاً بعد از ظهرها نمیخواهم، دراز میکشتم و فکر میکنم اغلب هم فکرهای

آزار دهنده ، اونروز هم افتادم روی تخت، گوشی رو گذاشتم روسایلنتو دکمه ی ضبط کنار تختو زدم:

خودم تنها، تنها دلم

چوشام بی فردا دلم

چوکشتی بی ناخدا

به سینه ی دریا دلم

در اندوه آهنگ غرق بودم که گوشیم تکون خورد، بدون اینکه ب صفحه نگاه کنم جواب دادم:

-بله..صدای مردانه ی بابک توی گوشی پیچید...

مهرناز گفت که رفتید خونه و منم فکر کردم ک میتونم ...و سکوت کرد

-سلام

-اوه سلام از منه، من گاهی اوقات فراموش میکنم که..و باز به من من افتاد

-مهم نیست

-خوبید؟

بله،مرسی، سکوت...سکوت..منتظر بود که منم حالشو ببرسم ولی من کاملا ساکت شدم حتی سعی کردم صدای

نفسهامم ب گوشش نرسم،

-کار بدی کردم زنگ زدم؟

-نمیدونم(درواقع هم نمیدونستم)

-گلسا من...من...

-من چی؟راحت حرفتو بزن لطفا،

و اون هم راحت حرفشو زد، مثل اینکه تمام انکار های من طی این مدت اونو حریص تر کرده بود،

-میخوامت گلسا..گلسا میخواست

-بابک شروع نکن باز، خواهش میکنم

-دست خودم نیست اگر تو جای من بودی اینو ازم نمیخواستی..

شاید واقعا راست میگفت، شاید اگر من کسی رو میخواستم حاضر بودم برای به دست آوردنش همه کار بکنم، اما فعلا

این اون بود که منو میخواست،

-گلسا باید ببینمت،

-نه

-خوشش میکنم، و جواب من

باز نه بود. لحظاتی سکوت کردیم، میتونستم صدای نفسهایشو بشنوم، یک آن به یاد دیشب و گرمای تنش افتادم و بی

اختیار گفتم:

-باشه

باشه؟

تعجب کرده بود، نمیدونستم چرا عقیده ام عوض شد ولی اینقدر باهوش بود که بدونه اگر لحظاتی تعلل کنه ممکنه نظرم

عوض بشه برای همین سریع بعد از اینکه قرار و اوکی کرد ارتباط و قطع کرد،

چشمهامو بستم و سعی کردم یادم نیاد که چیکار کردم، ولی نشد، توی ذهنم

میومد که چرا درحالیکه هیچ حسی بهش ندارم دعوتشو قبول کردم...گلسا نکن میخوای با احساساتش بازی

کنی...وجدانم داشت محاکم میکرد در حالیکه من واقعا چنین قصدی نداشتم، با خودم گفتم:

-اه لعنتی دیگ نمیخوام برای هر کاری دنبال چراهاش باشم... خسته شدم.. خسته شدم... خسته.. اینقدر این کلمه رو

تکرار کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای زنگ در چشمهامو باز کردم، بعد هم صدای مادرم میومد که داشت با یکی حرف میزد،

-آره تو اطاقشه...فک کنم خوابیده

یک دقیقه بعد در اطاقم باز شد و زلزله وارد شد

-پاشو بینم امشب قرار داری بعد گرفتی خوابیدی..پاشو زود..

صاف سرجام نشستم:

-این علی هم انگار مثله خودت تو سازمان سیا درس جاسوسی خونده..آره؟

-بیخود پشت سر علی جون من حرف نزن این بابک بیچاره انقدر ذوق زده شده بود که تا تو بله رو گفتی زنگ زد بود

به علی حالا خوبه تو بله پای سفره عقدو نگفتی والا..

رفتم تو حرفش:

-حالا تو واسه چی اومدی اینجا؟

-اومدم نذارم تو با اون ریخت دیشبی امشب بری سرقرار

-یالازود بجنب زود برو خونتون اگه به این نیت اومدی

پرید روم و درحالیکه میخندید گفت:

تو غلط میکنی منو بیرون میکنی اصلا من واسه دیدن خاله اومدم اسکل ل ل...

و دوید سمت در اطاق، تا توس سالن دنبالش دویدم، اونم در حالیکه

جیغ میزد رفت پشته سر مامانم قایم شد:

-خاله.. خاله...این میخواد منو بخوره

مامانم هم غش غش خندید:

-مگه دختر من لولو خور خورست..

-والا خاله این از لولو ترسناکتره

دوباره رفتم طرفش که با خنده دستاشو برد بالا:

تسلیم بابا تسلیم..

برای خواندن رمان
های جذاب و بیشتر
به کانال تلگرامی ما
پیوندید
تلگرام :
@fery_roman

اونشب وقتی پشت میز رو به روی هم نشستیم با ولع عجیبی بهم خیره شد، تا بحال منو با این همه آرایش ندیده بود (بالاخره مهرناز کار خودشو کرد).

خیلی زیبا شدی...و دستشو آورد جلو و دستمو بین دستهای جا داد، آروم دستم رو از زیر دستهای کشیدم بیرون،

نکن لطفا این کارو

-دست خودم نیس گلسا باور کن، تا میبینمت دلم میخواد لمست کنم، دلم میخواد پیشم باشی همیشه، دلم میخواد بوت کنم

گلسا درست مثل یه گل...

دیدم اگ جلو حرفاشو نگیرن ممکنه کارو ب جاهای باریک بکشونه:

ولی من هیچ حسی...نذاشت جملمو کامل کنم،

-نگو این حرفتو حتی اگر واقعیت باشه بازم نمیخوام بشنوم خواهش میکنم، و من سکوت کردم، خدایا یعنی این واقعا

منو دوست داره؟ یعنی ممکنه این مرد آرزو های من باشه؟ آیا این همونیه که میتونم بهش تکیه کنم سرمو بزارم رو

شونه هاش و گریه کنم؟ اگر این همونه پس چرا ته قلبم هیچ احساسی پیدا نمیکنم بهش؟ چرا اصلا دعوتشو قبول

کردم...خدا...خدا...اینقدر در این افکار غرق بودم که متوجه نشدم دوباره دستمو گرفته، نگاهش کردم، آنقدر اشتیاق

توی چشمهایش بود که دلم نیومد دستمو پس بگشتم، حتی موقع غذا خوردن هم دستمو ول نکرد انگار میترسید من فرار

کنم، رو کردم بهش:

ممکنه دستمو ول کنی البته اگر نمیخوای هردوتا غذاها رو خودت بخوری،

خندید :من خودم تو دهنتم میکنم، گستاخانه نگاهم کرد و حرفشو ادامه داد:

البته از دهن خودم میریزم تو دهنتم...

سرخ شدم و سرمو پایین انداختم:

-نه...خیلی ممنون من ترجیح میدم با دستهای خودم غذا بخورم.

تا پایان غذا دیگ حرفی بینمون رد و بدل نشد، توی ماشین که نشستیم فوری ضبطو روشن کرد:

اگه همصدام بودی..اگه همصدام بودی

هیچی حریفم نمیشد... کوه آگه رو شونه هام بود کمرم خم نمیشد

تو آگه خواسته بودی... آخ... تو آگه خواسته بودی... تو آگه مونده بودی...

در حس آهنگ فرو رفتم از فرصت استفاده کرد همینطور که دنده رو عوض میکرد دستمو گذاشت رو دنده دسته خودشم گذاشت رو دستم، علیرغم میل اعتراضی نکردم، اونم سکوت منو دید دستمو یک فشار محکم داد، بی اختیار گفتم: آه

-جونم... عزیزم...

نمیخواستمش، اینو مطمئن بودم ولی در اون لحظه نمیخواستم به چیزی فکر کنم... هیچ چیز، نیاز داشتم کسی کمی ناز و نوازشم کنه... کسی کمی لوسم کنه، برای همین عضلات منقبضمو آزاد کردم و گذاشتم هر کاری میخواد بکنه، اونم حس کرد که از اون سر سختی اولیه خبری نیست، همینطور ک دستم زیر دستش بود با انگشتهام بازی میکرد، دستمو تو دستش میگرفت و مشت میکرد، با اینکارش رخوتی توی تنم پخش میشد، هردو تامون ساکت بودیم و اون در سکوتش به نوازش دستام ادامه میداد، خودمو روی صندلی کاملاً رها کرده بودم، چشمهامو بستم و به صدای نفسهایش گوش سپردم، ناگهان ماشین ایستاد و تا من چشمهامو

باز کردم که ببینم چه اتفاقی افتاده منو به سمت خودش کشید و حریصانه لبهامو کشید تودهنش.

همون حس دفاعی به سراغم اومد. خودمو منقبض کردم سعی کردم دورشم ازش.

محکم منو گرفت:

عزیزم..... عزیزم..... عزیزترینم.... آروم باش و بذار من بالاترین لذت دنیا رو بهت بدم.

لجوجانه گفتم: نمیخوام

-اما من میخوام و مطمئنم آگه تو بذاری ادامه بدم توهم خواهی خواست.

یهواز دهنم در..... رفت اینجا..... وسط خیابون؟) خاک برسرت گلسا حالا این پیش خودش چی فکر میکنه نه به انکارت

نه اینکه میگی تو خیابون جاش نیست (ولی برخلاف تصورم از حرفم ذوق کرد:

بریم خونه ی من؟) خبرداشتم که به تنهایی زندگی میکنه ولی خودمو به ندونستن زدم)

پس خانوادتون ؟

-عزیزم من تنهان زندگی میکنم بریم؟

نمیخواستم برم.اونم درحالیکه شناخت چندانی ازش

نداشتم. ولی خسته. خراب...وداغون....چشمهاموبستم وسرموتکون دادم وگذاشتم منوببره درحالیکه نمیدونستم چی

درانتظارمه.....

تمام نیم ساعت بعدی رو تا زمانی که جلوی یک ساختمان سه طبقه ی سفید رنگ توقف کرددرسکوت گذراندیم.

ولی درتمام این مدت دستم توی دستش بود.

وقتی ازم ماشین پیاده شدم نگاهی به ساعت گوشیم انداختم. ساعت ده بود.خیالم ازنزहत راحت بود.

بهش گفته بودم که ممکنه تا ساعت دوازده بیرون باشم.

ازبعدازجریان اون پسرک همه چیز روبهش میگفتم حتی الان هم میدونست باکی بیرون رفتم.

بابک درورودی ساختمون روبازکرد وعقب کشید:

بفرمایید.....عزیزم خیلی خوش اومدی.

واحد اون همون طبقه ی اول بود برای همین نیازبه راهنمایی نبود.

ازدرآپارتمان که تورفتم بوی گل مریم درمشامم پیچید.

بالذت یک نفس عمیق کشیدم.

-از موقعی که فهمیدم گل مریم دوست داری هرروز مریم میخرم...

برگشتم و نگاهش کردم ،داشت بالذت نگاهم میکرد.یعنی اینقدر دوستم داشت!!؟

-بیا بشین عزیزم منم برم یک چیزی بیارم بخوریم.

نشستم و نگاهی به دوروبرم انداختم.

آپارتمان جمع وجوری داشت بادکوراسیون کاملاساده.

میدونستم از نظر مالی مشکلی نداره. پدرش صاحب دوتا کارخونه لوله سازی بود که مدیریت یکی از کارخونه هاهم

با خودش بود ولی باین حال انگار سادگی روترجیح میداد.

بابک در حالیکه لباسشو عوض کرده بود و یک تی شرت کرم رنگ آستین کوتاه و یک شلوارلی پوشیده بود و فنجونی

پراز بستنی در دست داشت او مدکنار من نشست:

عزیزم نمیخوای مانتوت رو در بیاری؟!؟

نمیدونستم در بیارم یانه!

زیر مانتوم یک بلوز کاملاً تور مشکی آستین بلند بایک شلوار جین مشکی پوشیده بودم.

بلوزم کاملاً توری بود. بطوریکه سوتین مشکیم از زیرش پیدا بود به همین دلیل مردد بودم در بیارم یانه شاید به قول

مهرناز واقعا اسکول بودم)وای اگه الان مهرناز میفهمیدن کجام)....

-بده من مانتوتو عزیزم آویزون کنم.

منم بلند شدم ایستادم و مانتومو در آوردم.

دست دراز کرد مانتومو بگیره که نگاهش روی سینه هام خیره موند.

همزمان بامانتو دستمو گرفت و منوبه سمت خودش کشید. افتادم تو بغلش.

مانتو رو انداخت زمین و منو کاملاً به آغوش کشید و کنار گوشم زمزمه کرد:

-گلسا.....گلسای من.....عزیزکم.....میخوام بوت کنم ومحکم منوبه خودش فشرد.

پیش زدم:

مانتوموچروک کردی..... درضمن بستنی هم آب شد.

خندیدورفت که مانتوروآویزون کنه.

منم دوباره نشستم وکاسه ی بستنی روکشیدم جلوخودم

قبل از اینکه بیاد بشینه ضبطی روکه کنار تلویزیونش بودروشن کرد یک آهنگ بیکلام ملایم گذاشت.

اومددوباره کنارم نشست.

درحالیکه قاشق بستنی روبه طرف دهنم میبرد روکردم بهش:

واسه خودتون بستنی نیاوردید؟

-چراآوردم....وقاشق روازدستم گرفت وبستنی روگذاشت دهن خودش.

قاشق خالی روپرکردوآوردسمت دهن من.

-انتظاردارى دهنموبازکنم؟

-انتظارندارم چون میدونم بازمیکنی.

خیلی ازخودمطمئن بود.

شایدهم حق داشت از خودش مطمئن باشه آدمی چون اون

خوشتیپ،تحصیلکرده...پولدار...شایدحق داشت..

دهنمو بازکردم ولی اون قاشق روکردتودهن خودش منو به سمت خودش کشیدولبهاشورولبهام گذاشت وبستنی توی

دهنشوریخت تو دهنم.

علیرغم سردی بستنی داغ شدم.

دوباره اینکارو تکرار کرد.

سه قاشق بستنی به همین ترتیب خوردیم.

آخرین بار که تودهنم بستنی ریخت نداشت دهنمو ببندم و بستنی رو قورت بدم همزمان بابستنی زبونشم کردتودهنم زمزمه کردم:

-بذار قورتش بدم دارم خفه میشم

-باشه ولی به شرطی که زیون منم باهات قورت بدی.

بستنی رو فرو دادم:

-لال میشی اونوقت که و خندیدم.

-فدای خنده هات عزیز دلم... و کاملاً منو در آغوش گرفت.

چند دقیقه ای تو بغلش بودم بی اینکه کاری کنه.

گرمای تنش رو کاملاً حس میکردم همینطور صدای قلبشو.

دستشو آروم توی موهام کرد.

انگشتاشو مثل شونه توی موهام بالا پایین میکرد.

همیشه از بچگی دوست داشتم یکی توی موهام بازی کنه.

اینکارش داشت منو سست میکرد. دیگه از اون اقباض همیشگی عضلاتم خبری نبود.

سرمو آورد بالا و توی چشمهام خیره شد.

چشمهای سیاه و گیرایش پراز شوق خواستن بود تاب نیاوردم و چشمهامو بستم.

-به من نگاه کن..... گلسا به من نگاه کن.... میخوام وقتی میبوسمت نگاهت تونگاهم باشه.....

نگاهش کردم. منو محکم به خودش فشرد و در حالیکه تو چشمهام نگاه میکرد لبهامو تودهنش جاداد زبونشو بیرون

آورد و روی لبهام زبون زد.

زبونشو به حالت دورانی روی لبهام میچرخوند. دوباره لبهامو مکید.

در تمام این مدت لبهامو بسته بودم. کنار گوشم زمزمه کرد:

- عزیزم..... نازکم..... دوستت دارم.... دوستت دارم....

دهنتو باز کن زبونتو میخوام.

انگار مسخ شده بودم هرکاری میگفت میکردم. زبونموناشیانه در آوردم اونم فوراً بین لبهایم قفلش کرد.

حریصانه زبونمونو میکید تودهنش میکرد و در میآورد.

در همین حال انگشتهاشو از بالا تا پایین توی گودی کمرم میلغزوند.

خییییییلی داغ کرده بودم. کنار لبم زمزمه کرد:

گل من نمیخواهی ببوسی منو؟

- بلد نیستم...

- یادت میدم... هرکاری میکنم تو هم بکن..... باشه؟

سرمو تکیه دادم خیلی آروم روی لبهامو بوسید.

چند بار اینکارو تکرار کرد و کم کم زبونشو فرستاد تودهنم مکش بزن گل ناز من.... مک بزن بهم لذت بده

گل سا..... میخوامت.... میخوامت....

اینقدر لحنش تحریک کننده بود که بی اختیار شروع به مکیدن کردم اونم زبونشو تودهنم میچرخوند...

- گل سا... گل سا.... میخوام.... آب دهنتو میخوام.... بده... عزیزم.... اوه گل سا.....

نمیتونستم منظورش چیه اونم اینو فهمید.

روی مبل خوابید و منو کشید رو خودش:

-تف کن تودهنم خوشگلم.... تف کن...

سرموخم کردم روش. زیونشوگرفت زیردهنم ومن هرچی آب دهن داشتم تودهنش خالی کردم

-جووووون..قربونت برم من خانومی من.....جوووون

پاهامو انداخت بین پاهاش ومنوکامل روی خودش خوابوند.

وحشیانه لبهای همومیکیدیم. زیونشودرآوردوروی چونموتاگردنمو چندبارلیس زد.

سرموچرخوند یک طرف ورفت سراغ لاله ی گوشم

-ام م م م چه خوشمزه است چقدرتوخوشمزه ای عسلک عسل من....

تازه وقتیکه داشت پشت گوشمولیس میزد فهمیدم چقدر به این ناحیه حساسم

-آه ه ه ه

-جوووون بگو بازم آه بکش ناله کن برام..... جیغ بزن گلسا..نگیرجلوی خودتووباشدتوبیشتریرلاله ی گوشمومکید.

احساس کردم دارم خیس میشم.

ناگهان گفت- :بشین روم عزیزم میخوام بلوزتودرآرم...

-نه..... بابک نه...

نه یعنی چی بشین میگمت..... نشستم روسینه ش اونم دستموبالا بردوبلوزموبیرون کشید.

دستاشویردپشت که بندسوتینمو بازکنه... بادستهام مانعش شدم.

-گلسابذارلذت ببریم....بذارباهم لذت ببریم وسوتینمو باز کرد وپرتش کرد روی زمین.

خجالت کشیدم خواستم روش بخوابم که نتونه سینه هامو ببینه که بادستهاش نگهم داشت: بذار خوب نگاهت

کنم....بذار.....بلندشد نشست حالا کاملاً روبروی هم بودیم.

سرشوبه موازات سینه هام پایین آورد وبه آرومی نوک سینه چپمو تو دهن کرد.انگار جریان برق

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman
بهم وصل کرده باشند : آخ.....آه.....

آخ من جریتش کرد.

سینه سمت راستم تو مشنتش جا داد و اون یکی رو هم باولع میخورد.

-بابک نکن..... بابک...آه....

-میکنم عزیزم... مال خودمه... میخوام لهشون کنم... میخوام کارهای دیگه هم باهات بکنم..خانمم...عزیزم...عشق

من...تحریک بودم و این حرفهای منو بیشتر تحریک میکرد.

خودشم معلوم بود حسایی تحریک شده منو چرخوند زیر و خودش اومد رو دست برد زیر سینه هام و بهم

نزدیکشون کرد.همزمان نوک هردو رو به دهن گرفت.

-آخ.... وای....

-جونم م م م... عمرم....خوشت میاد؟آره؟بخورم بیشتر؟

منتظر جواب من نشد و مثل بچه ی گرسنه ای که با آخرین توانش سینه ی مادرشو مک میزنه سینه هامو مک

زد.میمکید میلیسید..میوید....کاملا خیس شده بودم بلند شد نشست و تی شرتشو درآورد.

سینه ی نسبتا عضلانی پرمویی داشت.

همینطور که روم نشسته بود بالبهاش یک بوسه

برام فرستاد و دوباره افتاد روم.حالا بالاتنه ی هردومون لخت بود.سینه اش روی برجستگی سینه هام بود و حرارتمون

داشت آتیشمون میزد.

_عزیزم....عزیزم...باورم نمیشه...تو تو ی بغلم باشی...زیرم خوابیده باشی..گلستا میخوامت...میخوام تصاحبیت

کنم...میخوام مال من بشی...

صداش کاملاً تغییر کرده بود و به تندى نفس نفس میزد و درحالیکه لبهامو میبوسید حرفشو تکرار کرد:

میخوام مال من بشی گلسا... وحشت کردم این چی میگفت؟

بابک منظورت چیه؟

_میخوام خانم من بشی گلسا... میخوام زن من بشی... همین الان...

_دیوونه شدی بابک...

_آره.. دیوونه تو.. تو دیوونم کردی مدتهاست دیوونم کردی... و دوباره وحشیانه منو بوسید. منو میبوسید و

میپوید، خودشو روم تکون میداد.

برجستگی وسط شلوارشو روی پاهام حس میکردم و وقتی دست برد که زیپ شلوارشو باز کنه سعی کردم پیش

بزنم. حتی تو این حالش هم متوجه شد که زیاده روی کرده:

باشه.. باشه... هرچی تو بگی.. هرچی تو بخوای... فقط بذار لخت شیم کاملاً... داغی تنمونو حس کنیم... باشه عزیزم؟

بدون اینکه منتظر جواب من باشه شلوارشو درآورد، دست بردو شلوار منم از پام کشید، خواست شورتمم دربیاره

دستاشو گرفتم، خودشو انداخت روم و در حالی که لبهامو میمکید دم گوشم زمزمه کرد: نازنینم...

قشنگم... احساس کردم با یک دست شورتشو کمی پایین کشید... شورت منم.. مماس شدیم باهم، داغی، خیسی و

برجستگی بدنشو لمس میکردم، خودشو به من میمالوندو

در همین حال که سینه هامو میخورد، لذت وحشتناکی رو توی تک تک سلولهای بدنم حس میکردم. مطمئن بودم یکم

دیگه خودشو به من بمالونه ارضا میشم. اونم به تندى خودشو بالا پایین میکرد

_اه.... عزیزم... عشق من... از لذت نالیدم:

_بابک ککک

_جونم عزیزم.. جون بابک... عمر بابک... ام م م داشتم ارضا میشدم. دوتا تکون دیگه... آه.... چه رخوتی... چه

آرامشی... سست شدم... شل شدم...

_ببوس منو بابک... ببوس.... سفت

در آغوشم گرفت و به فاصله ی کمی بعد از من ارضا شد. کنار گوشم زمزمه کرد:

نازنینم ... دلبرکم دوستت دارم.....

دوباره منو بوسید و به آرامی بغلم کرد. سرش رو روی سینه ام گذاشت و چشمهاشو بست، حالا که از خواهش تن فارغ

شده بودم پشیمانی به سراغم اومده بود، با اینحال حس آرامش عمیقی داشتم دستهامو بردم تو موهایش و نوازشش

کردم، یک نفس عمیق کشید و بی اینکه

چیزی بگه بیشتر خودشو بهم فشرد. بعدها در عشق بازیهایی که با عشقم کردم بهم گفت که زنها قبل از عشق بازی نیاز

به ناز و نوازش دارند و مردها بعد از اون. گفت که حس آرامشی که از نوازش بعد سکس به مردها دست میده فوق

العادت، من البته اونموقع این چیزها رو نمیدونستم ولی به طور ناخودآگاه داشتم نوازشش میکردم اونم خودشو به

من سپرده بود، دستشو آوردم بالا و ساعت رو نگاه کردم، 11:30 بود. صداش کردم: بابک

_بریم... من خیلی دیرم شده....

نگاهم کرد: عزیزم نمیشه امشبو بمونی پیشم؟

دماغشو بین دوانگشت گرفتم و یک فشار کوچیک دادم؛ میگند به فلانی رو بدی سراغ خونه ی کدخدا رو میگیره ها حالا

حکایت توا.. من اصلا نباید میومدم چه برسه شبم بمونم...

خندید و خودشو روم بالا کشید و دوباره لبهامو بین لبهاش گرفت، عجیب بود که بدم نمیومد.

دوست داشتم ادامه بده حتی داشتم باهاش همراهی میکردم و لبهاشو میمکیدم_ جوووون.... گلسای من... تو چقدر

شیرینی، دوباره داشتیم بهم می پیچیدیم و حتی کمی هم وسوسه شدم که شب بمونم:

_بابک نکن.. بسه دیگه.. پاشو لطفا... تا منو برسونی از 12 هم گذشته...

ولی اون تو حال و هوای خودش بود:

_جوووون وقتی میگی نکن تحریکم میکنی که بکنم... میخوامت گلسا... خواهش می کنم عزیزم.. زنگ بزن بگو شب

نمیای... زنگ بزن...

_ اذیت نکن بابک به مامانم بگم شب کجا میمونم ... و یک چیز دیگه نمیتونم شب نزهت رو تنها بزارم ... پاشو لطفا، و

سعی کردم از زیرش پاشم.

_ باشه عزیزم پس صبر کن برم دستمال کاغذی بیارم تمیزت کنم که بتونی پاشی... تو دلم گفتم دیگه چی... فقط همین

مونده که دستمال بکشنه وسط پام...

از روم پاشد و شورتشو بالا کشید. من سعی کردم نگاهش نکنم، تا

اون بلند شد منم با دو دست شورتمو بالا کشیدم با وجودیکه خیس بودم، دستمال رو آورد نذاشتم بهم دست بزنه ازش

گرفتم و خودمو تا حدی تمیز کردم. نیاز به دستشویی داشتم ولی روم نمیشد ازش بپرسم کجاست اما انگار اون باتجربه

تر از این حرفا بود.

_ عزیزم دستشویی اون در آخره ته راهرو....

بعداینکه آماده شدیم قبل از اینکه از در بریم بیرون منو به طرف خودش کشید و در آغوشم گرفت. به نرمی بوسید منو:

_ مرسی عزیزم امشب یک شب فراموش نشدنی بود واسه ی من....

با پرویی گفتم: میدونم و خندیدم. اونم خندید دستشو انداخت دور کمرم و از در بیرون رفتیم، تو ماشین که نشستیم طبق

معمول فوری ضبطو روشن کرد:

ای که بی تو خودمو تک و تنها میبینم

هرجا که پا میزارم تورو اونجا می

بینم

یادمه چشمهای تو پر درد و غصه بود

قصه ی غربت تو قد صدتا قصه بود

یادتو هرجا که هستم با من

داره عمر منو آتیش میزنه

دستهامو ول نمیکرد،

_ عزیزم یکمی بیا اینورتر....درحالیکه با یک دست رانندگی میکرد با دست دیگش دستمو به لبهاش نزدیک کرد
وبوسید. انگشت اشارمو کرد تو دهنش وشروع به مکیدن کرد. انگار نه انگار این آدم لحظاتی پیش ارضا شده دهنش
داغ داغ بود.

سعی کردم دستمو درآرم از دهنش چون داشت منم تحریک میکرد _ اه بابک انگشتمو بده

نمیدم مال خودمه... تازه چیزهای دیگه هم میخوام...

خواستم سربه سرش بزارم:

_ مثلاً چه چیزایی؟ اونم که تو جواب کم نمیاورد:

ام م م م چیزهای خوشمزه.. چیزهایی که میشه زیون زد.. لیسید... بویید.. مکید... و دوباره انگشتمو مکید. نه خیراین ول
کن من نبود امشب:

بابک

_ جون دلم.... جون بابک.. بگو...

هیچ حسی بهش نداشتم حتی مطمئن بودم جریان امشب لااقل از طرف من از روی هوس بود ولی وقتی با این لحن
جوابمو میداد حس غریبی بهم دست میداد. تا به خونه برسیم این با دستم ور رفت. کمی حرف داشتم که باهاش بزnm ولی
نه خودم نه اون توحال و هوایی نبودیم که به چیزی غیر از سکس در این دقایق فکر کنیم.

_ چی میخواستی بگی عزیزدلم؟

_ هیچی... بعدا میگم...

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به

باشه عزیزم هرطور راحتی کانال تلگرامی ما بپیوندید

تلگرام : @fery_roman

قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم منو به طرف خودش کشید و لبهامو بوسید

_ نکن بابک این وقت شب یکی میبینه...

_کاش امشب رو پیشم مونده بودی مطمئناً تا صبح خوابم نمیره...

_نمیشد... الان هم ولم میکنی برم؟ عاقبت رضایت داد:

_برو عزیزم ولی قبلش قرار فردا رویاکی کن بعد برو... فردا کلی کار داشتم، آخرین روز مرخصیم بود، از پس فردا باید

میرفتم سرکار، باید بقیه ی کارهارو فردا سروسامون میدادم:

_فردا گرفتارم خیلی هم گرفتارم

_منم گرفتارم عزیزم ولی بازم برای تو وقت دارم...

_باشه زنگ میزنم.

_پس منتظر تماسم میمونم... گلسا قبل از اینکه بری... دوستت دارم..

خدایا چی جوابشو بدم؟ به دروغ بگم منم همینطور؟ نه..، نمیتونستم.. ترجیح دادم چیزی نگم هرچند حس کردم منتظره

چنین چیزی بشنوه:

_شب بخیر

_شب بخیر عزیزم و یادت باشه که فردا منتظر تماسم...

آروم و پاورچین خزیدم داخل خونه، بی صدا رفتم داخل اتاقم. با لباس افتادم روی تخت و لذت لحظات قبل رو مزه مزه کردم. باید دوش میگرفتم ولی میدونستم صدای آب نرخت رو بیدار میکنه برای همین موکولش کردم به فردا، چشمهامو

بستم و اونقدر لحظات هم آغوشی رو توی ذهنم مرور کردم تا خوابم برد.

وای... وای.. باز صبح شد. باز روز شد... باز این زنگ گوشی لعنتی...

تو خواب و بیداری به خودم گفتم تو که میدونستی مهرباناز مثل خروس صبح زود قوقولی قوقو میکنه خاموش میکردی گوشی رو..،

باچشمان بسته جواب دادم: مهرباناز بذار بخوابم... خودم زنگ میزنم بهت.. و قطع کردم.

سعی کردم دوباره بخوابم که باز صدای زنگش بلند شد، با عصبانیت جواب دادم:

_بیشعور مگه نگفتم بذار بخوابم...

_بیشعور خودتی دختره ی ایکبیری تو کی گفتی..ها؟

من الان زنگ زدم که..نکنه تو خواب گفتی..ناگهان هوشیار شدم،پس اولی کی بود؟ نشستم ولیست تماس گیرنده ها رو آوردم،حدسم درست بود،بابک بود_ هوی ی ی خوای هنوز؟نکنه دیشب شبکاری داشتی؟آره؟وبلند خندید.

_مهرناز خوابم میاد اصلا حوصله ندارم

_اوه باشه بداخلاق...بیچاره بابک)تو دلم گفتم اگه بدونی دیشب چقدر خوش به حال بابک شده نمیگفتی بیچاره بابک)

مهرناز بعد زنگ بزن میخوام یکم دیگه بخوابم و قطع کردم،چشمهاموبستم و سعی کردم بازبخوابم اما بی فایده بود.حالا که بیدار شده بودم ذهنم به سمت دیشب میرفت.عجیب بود،راضی نشده بودم حالا که مزه شو چشیده بودم بازم میخواستم و حتی دلم میخواست که بهش اجازه داده بودم بیشتر پیشروی کرده بود،توی تخت غلت زدم و دستمو روی بدنم به گردش درآوردم.نقاط حساس بدنمو لمس کردم و با یادآوری لذت دیشب به اشتیاقم دامن زدم، دلم میخواست بابک الان همین لحظه اینجا میبود و منو میون بازوانش خرد میکرد، دلم میخواست صدای خرد شدن استخوانمو زیر فشار بدنش بشنوم...آه باز این زنگ زد لعنتی...

-بله؟

-سلام گلم...خوبی نازنینم؟ بازم میخوای بخوابی؟

خندیدم :نه و معذرت...

-مهم نیست عزیزم من نباید زنگ میزدم ولی طاقت نداشتم... من تمام کارهای امروزمو کنسل کردم میخوام امروزو با

تو باشم...و آرومتر زمزمه کرد :تمام روزو...میخوام تو بغلم باشی..گلসা...عزیزم...

اون از من داغ تر بود انگار، خودمم میخواستم ولی نمیخواستم متوجه ی اشتیاقم باشه:

-میام دنبالت باهم میریم کارهاتو انجام میدیم بعدش میریم خونه ی من...

-نمیشه قراره با مهرناز برم) نمیخواستم از جریان بیماری مادرم مطلع بشه)

-بگو نیا خودمم میام دنبالت

-اونوقت میخواد پيله كنه كه چرا نگفتم نيا د و از زیر زبونم حرف بكشه منم نمیخوام چیزی از رابطمون بدونه) هر چند

كه اينقدر اين دختر تيز بود كه دير يا زود میفهميد)

-پس تو برو کارهاتو بکن برای ناهار همدیگه رو می بینیم خب؟

-بابک نمیدونم کارم چقدر طول میکشه

-هر چقدر هم طول بكشه من میخوام ناهار رو با تو بخورم...

-باشه زنگ میزنم بهت،

بعد از خداحافظی پریدم

توحموم، سریع لباس پوشیدم و رفتم تو آشپزخونه، صبحونه روی میز بود ولی از نزهت خبری نبود، روی دفترچه یادداشتی كه به یخچال زده بودیم نوشته بود رفته خونه ی خانم فرهنگ (كه از دوستان خانوادگیمون بود) (و تا عصر برنمیگرده و اگر من احيانا برای ناهار خونه بودم و تو پرانتز اضافه كرده بود ك میدونم نیستی غذا تو یخچال هست، صبحونه رو ایستاده در حالیکه خیالم راحت شده بود كه نزهت امروز تنها نیست خوردم و زدم بیرون، قرار بود امروز برم دنبال مهرناز، نزدیکی های خونشون زنگ زدم بپاد دم در، تا سوار ماشین شد شروع كرد:

-زود...زود...تعریف كن ببینم چيشد...

اصلا حوصله نداشتم، کمی هم سرم به خاطر بدخوابی درد میکرد:

-بعدا میگم برات

-اه بترکی توهم هی بعدا میکنی

-مگه من به چاقی توام كه بتركم)نقطه ضعفش اندام کمی تپلش بود)

-توباز به هیکل من گیر دادی اصلا نمیخواد بگی منم از خدا خواسته:

باشه نمیگم...حالا هم بذار رانندگیمو كنم، تا ظهر سعی كردیم برای ناهار روی صندلی های رستوران مورد علاقه ی

من نشستیم و داشتیم منو رو نگاه میکردین صدایی گفت:خانمها فسنجون اینجا حرف نداره...

هراسون به طرف صدا برگشتم، علی بود کنارشم بابک ایستاده بود که با لبخند نگاهمون میکرد، برگشتم و نگاهی به مهرناز کردم، خاتم درحالیکه نیشش از دیدن علی تا بنا گوشش باز شده بود با چشمانی بی گناه نگاهم کرد، فرصت نشد حالش رو بگیرم چون بابک در حالیکه سلام میکرد کنارم نشیبت و آروم زمزمه کرد :مگه قرار نبود ناهار باهم باشیم؟ خواستم دلیل بیارم که گفت :مهم نیست عزیزم...مهم اینه که الان با همیم و به طوری که مهرنازو و علی

نشدند دستمو از زیر میز گرفت.خواستم دستمو آزاد کنم که گذاشت،

موقع غذا خوردن هم حاضر نبود دستمو ول کنه، باز دستمو کشیدم ولی زورم بهش نمیرسید، دیدم مهرناز داره با استفهام نگاهمون میکنه، آروم گفتم ول کن لطفا نمیخوام این بفهمه، نگاهی به مهرناز کرد و دستمو ول کرد، بعد از ناهار وقتی از رستوران بیرون اومدیم مهرناز رفت سوار ماشین علی شدو دستشو برام تگون داد) میدونست با من

تنها بشه حالشو میگیرم (بابک هم رو کرد به من : گلسا خانم من ماشین نیاوردم زحمت رسوندن من میفته گردن شما، و در جلو رو باز کرد و نشست)عجب برنامه ریزی!!!!

با علی خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم،خسته بودم و خوابم میومد، در اینطور مواقع خیلی ساکت میشدم، بی توجه به بابک ماشین رو روشن کردم و راه افتادم، میدونستم داره نگاهم میکنه، گرمی نگاهشو رو خودم حس میکردم ولی عمدتاً نگاهش نمیکردم، دکمه ی ضبطو زدم و در سکوت به صدای ستار گوش دادیم:

انگار با من از همه کس آشناتری

از هر صدای خوب برایم صداتری

آینه ای ب پاکی سرچشمه ی یقین

با اینکه رو به روی منی و مکدری

تو حال و هوای خودم و آهنگ بودم ک صداشو شنیدم:

-گلسا...عزیزم...اتفاقی افتاده؟

-نه...فقط خسته ام خوابم میاد

-منم خوابم میاد پریم خونه ی من بخوابیم...

برای خواندن رمان
های جذاب و بیشتر
به کانال تلگرامی ما
پیوندید
تلگرام :
@fery_roman

-من شمارو میرسونم خودم میرم خونه میخوابم...خندید:

-اه بانو لطفا اذیت نکن

-اذیت؟ من اگر پیام اونجا شما نمیذارید من بخوابم

-میذارم قول میدم، وسوسه شدم، نگاهش کردم، خوشتیپ بود...خوش قیافه بود و چشمان جذابی داشت...خوبم به خودش رسیده بود، و از همه مهم تر بوی خیلی خوبی هم میداد، یک آن به این فکر کردم که با این بو خوابیدن باید چیز جالبی باشه برای همین وقتی گفت بریم مخالفتی نکردم، چشمهامو باز کردم و برای چند لحظه فکر کردم تو اطاق خودم هستم. من عادت دارم بیشتر اوقات روی پهلوی بخوابم، اونم بیشتر روی پهلوی چپ در حالیکه دست چپم زیر بالشته، اونروز هم همینجور خوابیده بودم در حالیکه روم بدیوار بود، یادم نمیومد خودم روی تخت دراز کشیده باشم...این حتما کار بابکه، آره...کار بابکه چون حلقه ی دستشو دور کمرم حس کردم، برگشتم، کنارم خوابیده بود و دستشو انداخته بود دورم، آروم خوابیده بود، به پشت خوابیدم و سعی کردم اینو از خودم نپرسیدم که اینجا چکار میکنم...تو بغل یک ادم غریبه...غریبه ای که هیچ حسی بهش ندارم و فقط مهریونیش و شهوت خودم اسیرم کرده، با یک تکون خورد و حلقه ی دستسو تنگ کرد، سرشو چسبوند به گردنم و زیر لاله ی گوشمو بوسید،

-اه تو بیداری بدجنس...

-نه...تو تکون خوردی بیدار شدم

-اوه پس معذرت بیدارت کردم

-دیدی قول دادم بذارم بخوابی...خوب خوابیدی؟

-بله...مرسی

-پس بذار برم یک چیزی بیارم بخوریم تو هم یک آب به صورتت بزن کارت دارم..

وقتی از اطاق رفت بیرون منم رفتم دستشویی، وقتی برگشتم رو میز کوچک کنار تخت یک سینی دیدم با دوتا فنجان قهوه و کمی کیک.

-عزیرم اگر قهوه رو با شیر میخوری برم بیارم

-نه...همینجوری خوبه

نشستم رو تخت اونم نشست کنارم و فنجون قهوه رو داد دستم، یک تکه از کیک رو زر سرچنگال و گذاشت تو

دهنم،(خداراشکر نکرد اول دهن خودش)

از فکر خودم خنده م گرفت،

-به چی میخندی عزیزم؟

-هیچی

-مطمئنی هیچی؟مطمئنی یاد بستنی نیفتادی؟

اینبار بلند خندیدم، فنجون رو از دستم گرفت گذاشت رو میز،

منو به سمت خودش کشید و سرشو تو موهام فرو برد، همزمان داغی و خیسی زبونشو روی گردنم حس کردم، داشت

گردنمو میلیسید، دوباره همون حس رخوت و لذت رو حس کردم، آروم نک زبونشورو گردنم میکشید، از بالا به پایین

و از پایین به بالا، دست انداخت دور کمرم و در حالیکه هنوز داشت گردنمو لیس میزد منو رو تخت خوابوند، موهامو

زد کنار و گردنمو بدهن گرفت، آروم آروم با مکهای کوچیک رفت سمت لاله ی گوشم، وقتی لاله ی گوشمو دندون زد

احساس کردم دارم خیس میشم،

-گلسا...گلسای من...

-ام م م م

-جونم...خوشت میاد وقتی میمکم...میلیسم پشت گوشتو... آره؟...دقیقا فهمیده نقطه ی حساسم کجاست...

-بگو گلسا...بگو کجاتو دوست داری بخورم...بلیسممم...گاز بزnm...بمکم بگو عزیزم...با من راحت باش...بگو

نازننم...

بجای جواب بیشتر به خودم چسبوندمش، اونم مک زدنشو ادامه داد تا روی صورتم، تمام

صورت‌مو میلیسد و می‌مکید تا رسید روی لبهام، روی لبهامو یک بوسه زد و کشید عقب، دوباره بوسید و کشید عقب، چند بار این کارو تکرار کرد، اینقدر تحریک شده بودن که بار آخر نذاشتم خودشو بکشه کنار، دست انداختم دور گردنش و لبهاشو گرفتم تو دهن، اونم انگار همینو میخواست، سخت بهم پیچیدیم و لبهامون تو هم قفل شد، دستمو تو موهای فرو بردم و سرشو بیشتر به خودم فشار دادم، وای یی وحشیانه لبهامو گاز میزد:

گاز نگیر دردم میگیره...

و اون بیشتر گاز میزد، سرشو برد پایین تر و تو یقه ی بلوزم فرو کرد:

گلسا!!!!!! آه گلسا... تو دیوونم میکنی لعنتی... دی... و... نم... میکنی و دست برد بلوزمو کشید،

-اینطوری نه... اینطوری پاره میشه

-باشه... پاره شه... خودم میخرم برات... و یقه ی بلوزمو گرفت و کشید. بلوزمو دو تکه شد و بدن لختم بیرون افتاد:

-دیوونه این چه کاری بود کردی...

-عزیزم من که گفتم دیوونم... دیوونه ی تو... و سوتینمو داد بالا و حریر صافانه به جون سینه هام افتاد، یک لحظه ترسیدم

ازش... اگر واقعا دیوونه میشد، اگر اونقدر تحریک میشد که نشه کنترلش کرد... اگر... ولی لذتی که از خورده شدن

سینه هام بهم دست داد فرصت فکر کردن رو ازم گرفت:

آه ه ه ه آخ خ خ آرومتر بابک... یواشتر... وحشی نشو...

ولی اون بی توجه به حرف من به کارش ادامه داد، می‌مکید... می‌بویید... گاز میزد... نک سینه ی چپمو تو دهن کرد سینه

ی راستمو تو مشتش گرفت و محکم فشار داد، درد و لذت باهم به تنم ریخت: وای یی یی.....

-جونم... عزیزم... داد بزن برام... گلسا ناله کن... بگو بیشتر... بگو بازم میخوای... بگو بابک بیشتر فشار

بده... بگو

...کارهایش شدیدا تحریکم کرده بود طوریکه خیس خیس شده بودم، غرق لذت بودم که

ناگهان از روم بلند شد، با تعجب نگاهش کردم که به سمت در اطاق میرفت، وقتی برگشت یه فنجون پایه بلند که توش مایه شفافی بود تو دستش بود. فنجونو گذات رو میز اومد طرف من، بلندم کرد و بقایای بلوز و سوتینمو دراورد. دست کرد شلوارم کشید، تو دستش مثله یه عروسک بودم، لخت در حالیکه فقط یه شورت پام بود جلوش رو تخت دراز کشیده بودم و عجیب بود که دیگ خجالت نمیکشیدم، انگشت کوچیکش رو زد تو فنجون و در حالیکه با ولع نگاهم میکرد تو دهنم کرد:

-این همونه که گفتم میخوام به خوردت بدم....بخورش عزیزم....انگشتمم بخور...

انگشتشو مکیدم، عسل بود، باز زد توی عسل و کرد تو دهنم:

گلسا بمکش....بمک...اینبار دوتا انگشتشو عسلی کرد و گذاشت تو دهنم...بعد سه تا...

-گلسا...بمکش.... مک بزن...آه

سه تا انگشتشو تا آخر میکشید بیرون و دوباره فرو میکرد:

آخ..... خوشگلم.....آخ

در حالیکه سه انگشتش توی دهنم بود انگشت اون دست دیگه ش رو عسلی کرد و کشید رو لبهام، دستشو پس کشید، افتاد روم و عسلهارو زیون زد،

-باز کن دهننتو.... گلسا عزیزم زیونمو بمک....بمک...

و من مکیدم با آنچنان قدرتی زیونشو میمکیدم که خودم تعجب کرده بودم، دوباره منو از خودش دور کرد، فنجونو برداشت و زیر گردنم گرفت و کمی خمش کرد، عسل رو بدنم سرازیر شد، فنجونو آورد پایین تر رو سینه هام...شکمم...نافم...گذاشت کنار ظرفو و با زیونش تمام بدنمو از زیر گردن تا ناف لیسید، نرم نرمک میلیسیدو میرفت پایین، ب نافم که رسید اول دورشو زیون زر و بعد زیونشو کرد توش.

-آخ...با...بک...

-جون...جون بابک...بگو چی میخوای...بگو چیکارت کنم...جون....جو و و ون...آه بکش گلسا، ناله کن برام، ناله...

جفتمون شدیدا تحریک شده بودیم اونقد ک وقتی شورتمو آنچنان کشید که پاره شد مخالفتی نکردم،

-جو و و ون...چرا قایمش کرده بودی عزیزم...حیف این نیست...باز کن پاتو گلسا...باز کن...پاهامو محکم بهم فشار

میدادم، میترسیدم، میترسیدم کاری کنه که بعدا پشیمون بشم بازکن....عزیزم.....بازش کن

-نه بابک...نه

دوباره ظرف غسل رو برداشت و وسط پاهام سرازیرش کرد، درحالیکه هنوز پاهام بسته بود سرشو وسط پام فرو کرد

و غسل هارو زبون زد، زبونش که بهم خورد آتیش گرفت:

-وای ی ی بابک وای ی ی نکن...بابک.....بابک بکن...

چنان لذت بی سابقه ای بهم دست داد که بی اختیار خودمو شل کردم، اونم تا جاییکه که میتونست پاهامو از هم باز کرد

و شروع به زبون زدن و لیسیدن کرد، انگشتشو عسلی کرد و روی کلیتوریسم مالید و گرفتش تو دهن، نالیدم:

-بابک...بیشتر...تندتر...محکم تر...

-جوووووون...خوشت میداد...جووووو ووو ون لذت ببر عزیزم...لذت

نتونستم طاقت بیارم، کشیدمش بالا و بوسیدمش.درحال بوسیدن بلند شد و لباسهاشو درآورد، حتی شورتشو، وقتی

خودشو انداخت روم و پاهاشو وسط پاهام گذاشت تازه متوجه شدم چقدر تحریک شده، به سختی بهم پیچیده بودیم،

شدیدا لبهامو میمکید و خودشو روم تگون میداد، هردو نفس نفس میزدیم، من کنار گوشش ناله میکردم:

ام م م م...آه ه ه ه

درحالیکه به شدت خودشو بهم میمالوند زمزمه کرد:

گلسا.... عزیزم....نمیخوای منو بمکی؟ بلیسی؟ غورتش بدی؟ این مال خودته...مال تو...فقط و فقط مال تو....بین

چیکارش کردی...برای اینکه نخوام چیزی بگم)چون نمیخواستم اینکارو بکنم (لبهاشو گرفتم تو دهنم و مکیدم،

-جوووووون...عزیزم...بمک...جوووون...گلسا میخوامت...میخوام احساسم کنی با تمام وجود.....الانم دارم حس

میکنم بابک....

-نه اینجوری نه....بذار گلسا....خواهش میکنم....بذار تصاحبت کنم....بذار یکی شیم....بذار عمق وجودتو حس کنم...

-نه...بابک نه...میدونستم چی میخواد ولی نمیخواستم بذارم تا اونجا پیشروی کنه...هنوزم داشت خودشو روم تکون میداد، وحشتناک خیزی و سفتی و داغی بدنشو حس میکردم، هر دو غرق شهوت بودیم، شهوت تو به نگاه...حرفها و حرکاتمون موج میزر،

-گلسا...میخوامت...آه گلسا...عزیزم...عزیزدلم...گلسا نمیخوام اینجوری ارضا شم...نمیخوام اینجوری ارضا شیم...بذار تصاحبت کنم...بذار به شدت سرمو تکون دادم، حتی شهوت زیاد هم نتونسته بود این فکرو در من از بین ببره که فقط عشقم میتونه منو تصاحب کنه، بابک به اوج شهوت رسیده بود، وقتی مماعت منو دید منو به پهلوی برگردوند،

-میخوای چیکار کنی بابک؟

بی اینکه جوابمو بده در اغوشم گرفت لبهامو بوسید و خودشو از عقب بهم چسبوند:

-حالا که نمیزاری تصاحبت کنم اینو ازم دریغ نکن...خواهش میکنم...از فهمیدن منظورش وحشت کردم،

-نه...بابک نه...دیوونه شدی...خیلی دردناکه...نه ولی اون اونقدر تحریک بود که نه منو نمیشنید، با اولین تماس جیغم بلند شد:

-نکن لعنتی...آه پاره شدم بابک...نکن

وحشیانه لبهامو گرفت تو دهنش و شروع به بازی کردن با سینه هام کرد، دستمو رو سینه اش گذاشته بودم که نتونه بهم نزدیک شه، کنار گوشم زمزمه کرد:

-گلسا...خوشگلم یکم آب دهنتمو بده، لبهامو به دهنش نزدیک کردم، ولی سرمو روی کف دستش خم کرد و آب دهنم روی کف دستش ریخت، دستشو برد وسط پاهاش و دوباره من از عقب به آغوش کشید، جیغ کشیدم، درد وحشتناک بود، حس کردم تک تک سلول های بدنم از هم وا شدند، با دست راستم زدم تو سینه اش و سعی کردم ازش دور شم، محکم در همون حالت گرفت منو: عزیزم...دلبرکم...دردش همین یکمه...الان عادت میکنی...تموم میشه...بذا ادامه بدم باشه؟ منو با یک دست گرفته بود و با دست دیگه اش وسط پامو میمالید، دوباره بوسید منو و به مالیدنش ادامه داد: اگ تو نخوای میکشم بیرون....بکشمش بیرون؟ دوباره شهوتی شده بودم و از طرفی داشتم به دردش عادت میکردم.اونم ذره ذره داشت پیشروی میکرد تا اونجا که دیگه جایی برای پیشروی نداشت، منو محکم گرفته بود و

در حالیکه لبهامو میبوسید گفت: دیدی گفتم عزیزم دردش تموم میشه.... ببین همش تونه.. تا آخر.... و شروع به حرکت

دادن خودش کرد، دوباره درد برگشت هرچند که کمتر شده بود، داشتیم ب اوج میرسیدیم، نالیدم:

-با... یک... بابک... و دستمو گذاشتم رو دستش که وسط پاهام بود و محکم فشار دادم، سست شدم... شل شدم... بابک یه

لحظه از حرکت باز ایستاد و محکم منو بوسید:

-جون.... عزیزم... خوب بود؟

-خیلی.....

_برمیگردی رو شکم؟

-اهوم... غلت زدیم و من به شکم خوابیدم و اون روم افتاد.. حالا که ارضا شده بودم عضلاتم سفت شده بود و درد

برگشته بود، اما بابک در اوج شهوت بود، نمیتونستم مانعش شم، لبمو گاز گرفتم و نالیدم: بابک تمومش

کن.... تورو خدا تمومش کن...

-پاشو عزیزم.. صبر کن... لا...ن...اوه عزیزم... عشق من... عمرم... دوستت دارم... و در حالیکه سرشو روی سرم

میزاشت آروم گرفت.... چند دقیقه ای به همون حالت موندیم، آروم روم خوابیده بود در حالیکه هردومون لخت بودیم،

بعد از لحظاتی در حالیکه زیر گوشم رو میبوسید توی گوشم زمزمه کرد:

-عزیزم.... مرسی شیرینم

-پاشو از روم لطفا... و سعی کردم بدنمو تکون بدم، احساس کوفتگی شدیدی میکردم، تمام بدنم درد میکرد، بابک از

روم بلند شد، سعی کردم از جام تکون بخورم و با چیزی خودمو بپوشونم اما عضلات دست راستم منقبض شده بود،

نمیتونستم دستمو تکون بدم، به سختی برگشتم و به پشت خوابیدم، تا به این حالت دراومدم بابک دوباره خودشو روم

انداخت:

عزیزم.... عزیزم.... و بوسید منو، نالیدم:

-بابک تورو خدا... پاشو تمام بدنم درد گرفته... همه جامم که کثیف کردی

-عزیزم الان میبرمت یه حموم داغ حسابی حالتو جا میارم، و پاشد از روم، ملافه ی روی تخت رو انداختم روم و

چشمامو بستم، احساس کردم لب داغشو ب گوشم چسبوند- پاشو خوشگلم وان آماده است... کمکم کرد از جام

پاشم، باوجود اینکه لحظاتی قبل زیر پاهاش بودم ولی از اینکه منوکاملا لخت دید خجالت میکشیدم، باهم وارد وان شدیم، موهامو با گیره بالا نگه داشتیم و بهش گفتم سرمو خیس نکنه، وای آب چه آرامشی داره...چه راحتی مخصوصا که دستاشو کفی کرده و به آرومی روی بدنم تکون میداد:

-خوبه عزیزم؟ اذیتت که نمیکنم؟(به خودم گفتم اونموقع که پاره م میکردی اذیت بود نه حالا (...بابک برو بیرون لطفا خودم میتونم بشورم خودمو...)

(کاملا لخت بود و حالا که شهوتش رفته بود معذب بودم تو این حالت ببینمش)

انگار درک کرد حالمو :مطمئنی عزیزم؟ برم؟

-اهوم

-باشه هرچی تو بگی

وقتی رفت بیرون کاملا توی آب دراز کشیدم، پشتم شدیدا درد میکرد، یک دست به پشتم کشیدم و هم آغوشیمو آوردم تو ذهن، علیرغم اینکه درد کشیده بودم ولی لذت هم برده بودم .یعنی مرداینه؟ یعنی اون روابطی که اینهمه وحشت داشتم ازش اینه؟ یعنی من همون گلساهستم وهنوزچیزی ازم کم نشده؟یعنی الان بابک بااین چیزی که پیش اومدراجع

به من چطورفکر میکنه؟

-عزیزم چیزی نیازنداری؟

بابک بودکه ازپشت درمیپرسید.

-نه مرسی. الان میام بیرون.

برای خواندن رمان
های جذاب و بیشتر
به کانال تلگرامی ما
پیوندید
تلگرام:

@fery_roman

حوله ای روکه اونجابودبه دورخودم پیچیدم ورفتم بیرون نه شورت داشتم و نه بلوز،شلوار وسوتینموپوشیدم ونشستم روتخت.

-واو عزیزم نمیشد اینارم نپوشی....

-بابک ک ک یه چیزی بده بپوشم....

او مدطر فم:

نمیدم.. تازه اینارم باید دراری

خودمو کشیدم کنار: تو رو خدا بابک نا ندارم

گرفتم تو بغل و مو هامو نوازش کرد:

باشه گلم... خیلی اذیتت کردم.... باشه بلند شد و از دراور کنار تخت یک تی شرت داد دستم گشاد بود واسم ولی بهم میومد .

دستمو گرفت و رفتیم آشپزخونه

-واو اینا چیه بابک؟

رومیز کلی خوردنی ردیف کرده بود.

-باید تقویتت کنم.... آخه کار دارم حالا حالا ها باهات.....

باید باهات حرف میزدم روابطمون داشت خیلی نزدیک میشد . دلم نمیخواست حسابی روی من باز کنه باید باید میفهمید

که نباید از من انتظاری داشته باشه. ولی اون موقع نه جسمم میکشید نه مغزم موکولش کردم به بعد.

نشست پشت میز و منور و پاهات نشوند. از هرچی که رو میز بود اول تودهن خودش میکرد بعد من.

-بسه دیگه من پاشم کم کم آماده شم برای رفتن.....

-اه.... یعنی چی؟ شام میخوریم بعد برو

-دیر میشه بابک.

-نمیشه پاشو یه زنگ بزنی به مادرت بگو دیر میای.. یانه بگو اصلا نمیای.... میگی؟

خنده ام گرفت: خیلی پررویی

-او هووم آگه پررو نبودم که توان اینجانبودی

نز هت گفت که چند بار زنگ زده من جواب ندادم

(گوشیو روساینت گذاشته بودم)

گفت که گوشی مهرناز هم جواب نمیداده) اه... از قرار اونم مشغول بوده)

-مادر جان خانم فرهنگ منونگه داشته واسه شام میگه تو هم بیا

-نه مامان من ومهرناز شام عوت دوستی هستیم از قول من تشکر کن.

وقت خدا حافظی و قبل از اینکه گوشی رو قطع کنه باهمون لحن نگران همیشگیش گفت :گلسا...گلسا جان، مواظب

خودت باش.

-الهی فدات شم

-چشم

تاقطع کردم یکی از پشت خود شو چسبونند بهم.

-جوووون میمونی پس.....جوووون

-نکن بابک دوباره شروع نکن همین یک شلوار دارم ها.....

خندید:میخرم برات..... جین جین برات شورت میخرم پاره میکنم..... جوووون تاوقت شام روتختش دراز کشیدم

وباهام ور رفتم.

دستشو همه جام میبرد و نوازش میکرد. بوی عطرش داشت دوباره مستم میکرد ولی باید جلوی خودمو می گرفتم.

-گلسا...گلسای من.... عزیز من.....

برگشت و در حالیکه دستش زیر سرم بود نگاهش رو به سقف دوخت:

گلسادوستم داری؟

از سوالش جانخوردم. میدونستم دیر یازو داین سوالوازم میکنه. حتماپیش خودش فکر کرده بود این هم آغوشیها علاقه

ای رودر من ایجاد کرده. برگشتم طرفش سرشور و به خودم برگردوندم و تو چشمهایش نگاه کردم:

بابک چی میخوای از من بشنوی.....ها؟ میخوای دروغ بگم بهت... آره؟....

نمیخواستم بیرحم باشم ولی نمیتونستم ببیهوده هم امیدوارش کنم.

-ادامه نده دیگه گلسا.....نمیخواه چیزی بگی...

-ولی بابک من.....

-گفتم که ادامه نده لطفا....

سکوت بدی بینمون حکمفرما شد. نمیتونستم قراره چه اتفاقی بیفته یا الان چه خواهد شد..

بابک بدون اینکه به من نگاه کنه پاشد:

من برم زنگ بزنم برای شام..... پیتزا میخوری عزیزم؟

نمیدونم چرا ولی نمیخواستم ازم دلخور بشه.

به محض اینکه گفت عزیزم کشیدمش سمت خودم اون که انتظار چنین کاری رو نداشت تعادلشواز دست داد و پرت شد روم

لبهاشو تودهنم قفل کردم و شروع به مکیدن کردم.

-نه گلسا..نه نمیخوام رابطه ی تو با من فقط و فقط برپایه ی هوس باشه...نمیخوام تو هر از گاهی از سردلسوزی نگاهی به

من بندازی... نه.... نمیخوام..از اطاق بیرون رفت و منو گنج باقی گذاشت. باید فکر اینجاشو میکردم.

باید میدونستم ممکنه این فکر و کنه....اوه خدایا....چرا.....چرا اولین تجربه ی سکسی من نباید از روی علاقه باشه

....چرا....سرم رو بین دودستم گرفته بودم و شقیقه هامو فشار میدادم اینقدر سرم درد میکرد که همه جارو تار میدیدم.

-بگیر ببینم.... دیوونه چرا اینطور میکنی..یک فکری میکنیم حالا.....

درحالیکه قرص ولیوان آب رواز مهرنازمی گرفتم چه فکری؟

خدایا چکارکنم من حالا.....خدایا بامهرنازروی صندلیهای یک پارک نشسته بودیم.

روزقبلش پسرخاله اش از آلمان تماس گرفته بودوگفته بودکه مدارک نزهت روبه پرفسورنشون داده..اونم گفته بودکه

این بیمار باید هرچه سریعتر عمل بشه .گفته بودکه بابیمارستان محل کارپرفسور

هماهنگ کرده و فقط باید پول به حساب واریز کنه یک چیزی حدود 5000 یورو.

پرسیده بودکه پولو بریزه یانه.

-دیوونه فکرشونکن حالا.

تورج گفته فعلاپولو به حساب واریز میکنه) پسر خاله ش رومیگفت (توبه فکربلیط باش .ویزاروهم که اوکی کرده

براتون نگاهی ازسراستیصال به مهرنازکردم:

مهرنازمگه فقط همین خرجه؟ دستمزد پرفسور هست.....بقیه ی مخارج درمان همینطور هزینه ی اقامتمون.... وای

خدا سرسام گرفتم... چیکارکنم.....میدونستم از خیلی قبل ترکه بایر به این موضوع فکرکنم هم به این که چطور باید

مخارج عمل روتیه کنم هم اینکه چطور به نزهت بگم... ولی مرتب مثل اسکارلت اوهارا به خودم میگفتم بعدا.....بعدا

بهش فکر میکنم. وحالا اون بعدا فرار سیده بود.

-مهرناز چطوری جورش کنم....چطوری...از محل کارم درخواست وام کردم ولی مگه چقدر میدند..اونقدر ا هم طلا ندارم

که بفروشم... کاش اونقدر وقت داشتم که خونه رومیفروختم.....

-خونه رو بفروشی؟ خب بفروشا بعدا که برگشتید میخواید کجای زندگی کنید؟

-فعلا نزهت از همه چیز مهم تره.....

-باباتو چرا اینطوری میکنی.....مگه نمیگم تورج گفته به حساب میریزه پولواون وضعش خوبه.. اینقدر نگران نباش.

-بالاخره که چی... باید پولشو پس بدم دیگه

-ببین مامانم اینا یک مقدار پس....

-اصلاحرفشم نزن

-خب خره هرچی من میگم که تو حرف خودتومیزی که...

نمیدونستم چکارکنم فامیل نزدیک نداشتیم که بخوام روش حساب کنم. تمام دوستامونم وضعشون مثل ما بود. تنهاکاری که میتونستم بکنم فروختن ماشین بود که نصف پول بیمارستان هم نمیشد.

مهرناز دستموگرفت:

پاشو..پاشو..بریم یه چیزی بخوریم.

بخور آمیوه تومیگم.....

-نمیتونم از گلوم پایین نمیره.

-واقعاً که کله خری..یه نگاه به خودت بنداز....

ببین چه قیافه ای پیدا کردی....وآینه ی توکیفشوداد دستم.

راست میگفت ازدیدن خودم وحشت کردم. زیرچشمهام از فشارهای این مدت گود افتاده بود.

صورتم لاغر شده بود و گونه هام تورفته بود از اون گلسای تودل برو چیزی نمونه بود.

-گلسا یه فکری....چطوره جریانبه علی وبابک بگیم شاید اونا.....

نذاشتم ادامه بده:

تولازم نیست فکر کنی

-اه از خدات باشه.. به من میگند انیشتین قرن.... و بادی به غیغ انداخت.

از قیافش خنده ام گرفت:

بیچاره انیشتین اگه میفهمید جانشین خلفش تویی.....

-خب چه اشکالی داره بگیریم بهشون جفتشون پولدارند بخصوص بابک به جاییش برنمیخوره

باشنیدن اسم بابک یاداونشب افتادم. اونشب بعدازاینکه بابک ازم پرسیددوستش دارم یا نه ومن اونطوری جوابشودادم

سکوت خیلی بدی بینمون پیش اومد توهمین سکوت شام خوردیم ومن برگشتم خونه چندین باربعد ازاون روزتلفنی

حرف زده بودیم ولی اون گرمی توی صداش نبود.

یکی دوباری هم که رفته بودیم بیرون حتی سعی نکرده بوددستموبگیره بااین وضعیت چطور میتونستم ازش تقاضای

پول کنم.

-نه.....اصلا.....

-اینقدریکندنه نباش خانم پای نون خاله وسطه.....

تاگفت خاله زدم زیرگریه.. یعنی ممکنه من سال دیگه همین موقع ها هنوزبتونم تو صورت نزهت نگا کنم....خدا..خدا...

-اه گلسا بیشعور خیلی خوشگلی گریه هم میکتی خوشگاترشی..... اه اه... بگیراین دستمالو دماغت راه افتاد...میون

گریه خنده م گرفت: دستمال نمیخوام آستینتوبده....

اونم باپرویی سری تکون داد:

-آستینم مال علی جون که هرچاشومیخوادباهاش پاک کنه.....

-دختره بی حیا.....

-او هوم م م م الهی فداش شم و خندید.

-گلساچطوری میخوای به خاله بگی؟

-نمیدونم تواینش هم موند

-میخوای مامان بگه بهش؟

-نه...این فقط کارخودمه.

برای خواندن رمان
های جذاب و
بیشتر به کانال
تلگرامی ما
پیوندید
تلگرام :
@fery_roman

اینم یه نگرانی دیگه.

هرچندکه میدونستم نزهت اگر این خبرو بشنوه به جای اینکه نگران خودش بشه بیشتر نگران من میشه. اینقدر این

فکرها توی سرم میچرخیدکه داشتم سرسام میگرفتم.

-گلسا..گلساجان تورو چون خاله اینقدر به خودت فشار نیار یه طوری میشه دیگه...

بریم امشب شامو بیرون بخوریم؟ از این حال و هوادرمیای.....

-نه مهرباناز حوصله ندارم...بریم جون من....

-ها لایدبای علی.... آره؟

_خره آگه اون نیاد کی پول شامو بده پس؟

این بشر عجب پررو بود.

_باشه ولی به شرط اینکه به بابک نگه بیاد

(نمیخواستم تو این وضعیت ببینه منو)

_اونش دیگه به من مربوط نیست شاید راهش از اونورا باشه...

_پس من نمیام.

_باشه بابا تو هم....

تو ماشین قبل از اینکه پیاده شیم مهرباناز وادارم کرد کمی به سر و صورتم برسم. تازه پشت میز نشسته بودیم که علی

اومد. از مهرباناز قول گرفته بودم جلوش از مشکل من حرفی نزنه.

_به به خاتم های خوشگل خوبید خوشید؟

قبل از اینکه ما جوابشو بدیم گوشیش زنگ خورد:

آره....آره همون جای همیشگی باشه منتظریم..از زیر میز زدم تو پای مهربان. شونه هاشو بالا انداخت و آروم گفت :
 به من چه من بی تقصیرم...نمیشد پاشم برم جلوی علی لو میرفتم .ناچار نشستم هرچند تو اوضاع احوالی که داشت
 تحمل رفتار سرد بابک رو نداشتم .خیلی عجیب بود با اینکه نمیخواستمش ولی انتظار داشتم اون منو بخواد و کماکان
 به رفتار عاشقانه ش ادامه بده .سلام مهربان خانم....سلام گلسا جان..بابک تو هم که نیاز به سلام نداری ...و نشست
 پیش من .نگاهش کردم مثل همیشه مرتب خوشپوش و خوشبو .آروم دم گوشم زمزمه کرد :خوبی خانم خانم ها؟
 مشتاق و دلنتگ دیدار و دستامو از زیر میز گرفت.....در تمام طول شام دستش تو دستام بود و براش مهم
 نبود که علی و مهربان بفهمند .خدامیدونه چقدر به این گرما نیاز داشتم .خودمم نمیخواستم دستمو ول کنه .حت یکبار
 دستشو محکم فشار دادم که برگشت و با تعجب نگاهم کرد .بعد از شام تا دم ماشین در حالیکه دستم تو دستش بود با من
 و مهربان اومد .تا مهربان داشت با علی خداحافظی میکرد سرشو از شیشه نزدیکم کرد:

گلسا اتفاقی افتاده؟ سرحال به نظر نمیرسی

چیزی نیست خسته م یکم.....

آخر شب زنگ میزنم بهت خواب نیستی که؟

_نه و مکث کردم : بزنی

تمام راه را ساکت بودم و در ظاهر به پرحرفیهای مهربان گوش میدادم ولی فکرم مشغول بود .باید هر چه زودتر کاری
 میکردم.

_گلسا گلسا حواست با منه ؟

_چیزی گفتی؟

_آره گفتم فردا

زنگ میزنم به تورج پول رو واریز کنه مقدمات ورودتم آماده کنه .فردا هم میریم دنبال بلیط تو هم مجبوری هرچه
 زودتر به خاله بگی

_خیلی سخته مهربان خیلی....

_میدونم عزیزم ولی چاره ای نداریداری؟

دم خونه قبل از اینکه پیاده شم خم شدم بوسیدمش:

_اگر تو رو نداشتم.....

_خوبه خوبه احساساتی نشو احساساتتو نگه دار واسه بابک بیچاره.....

و گرفت تو بغل و بوسید منو:

ترو خدا گلسا مواظب خودت باش دیوونه من خیلی دوستت دارم و چشماش پر اشک شد.

_تو که از من احساساتی تریو باز بوسیدمش.

نزهد جاتم خواب بود .اخیرا دوز داروشو دکتر زیاد کرده بود چون دردهاش شدیدتر شده بود .به همین دلیل اکثرا گیج

و خوابالود بود .تا لباس عوض کردم و تو تخت دراز کشیدم بابک زنگ زد:

خانم خانمها من سراغتو نگیرم تو هم سراغ نمیگیریا

_میدونم خودم ولی من فکر کردم کهنمیدونستم چطوری جمله مو کامل کنم.

من فکر کردم که.....

_فکر کردی که من سرد شدم و دیگه نمیخوام ارتباط داشته باشیم آره؟

_منمن.....

عزیزم عزیزم من خواستم یه مدت تو رو به حال خودت بزارم ببینم چی میشه نه این که اون حس قفلو بهت نداشته باشم

....نه.....نهگلسا من هنوزم دوست دارم حتی اگه تو منو نخوای

نمیدونستم چی بگم .خدایا من چه مرگم بود بابک که همه چیز داره .با این علاقه ای هم که بهم داره مطمئنم میتونه

خوشبختم کنه پس من چمهچرا هر چی ته قلبمو جستجو میکنم چیزی پیدا نمیکنم.....خدایا.....خدایا.....

_گلسا عزیزم....پیش منی؟

زیر لب گفتم آره

_خوبه .حالا بگو ببینم چه اتفاقی افتاده تو روز به روز داری تحلیل میری چی شده؟

_چیزی نیست خسته م کمیهمین

_مطمئن باشم؟

_او هوم

_جون با این او هوم گفتنت کاش الان اینجا بودی تو گوشم میگفتی .دلت میخواست الان اینجا بودی ؟

_او هوم

_جونمنم، پیام دنبالت الان؟

_این وقت شب؟ دیوونه شدی

_آره دیوونه شدم دویوونم میکنی تو....آخ پس فردا ببینیم همو... باشه؟

ما که همین دو ساعت پیش دیدیم همدیگرو

_به این که دیدن نمیگند....

_بابک من.....من.....

_تو چی عزیزم؟

بی اراده بغض کردم:

_من حال خوب نیست ...من....من.....و زدم زیر گریه.

_گلسا.....گلسا چی شده.....چرا به من نمیگی چی شده.....گلسا....

و من هم گفتم .همه چیزو ریختم بیرون .گریستم و گفتم.....نالیدم و گفتم.....انقدر حال بد بود که احساس تهوع و

سرگیجه میکردم .وقتی خالی شدم نا نداشتم .در تمام این مدت بابک در سکوت گوش میکرد:

_گلسا چرا زودتر به من نگفتی؟ یعنی من انقدر غریبه بودم؟ آره؟

بریده بریده گفتم : نهنمیخواستم درگیرت کنم.

برای خواندن
رمان های
جذاب و بیشتر
به کانال
تلگرامی ما
پیوندید
تلگرام :
fery_roman
@

فهمید حالم خوب نیست:

عزیزم یک قول به من بده... قول بده الان بگیری بخوابی به هیچی هم فکر نکنی..... من خودم همه چیزو درست

میکنم... قول میدی؟

_سخته ولی باشه

_پس قبلش یه بوس بده بعد بخواب...یک بوسه ی عمیق...نرم....بخواب عزیزم.....آروم.....راحت

با شنیدن صدای مهماندار که درخواست میکرد کمربندها رو ببندید دست بردم و کمربند نرزه رو بستم. نرزه تحت

تاثیر قرصها گیج بود و چشماشو بسته بود. با تماس دستم چشماشو باز کرد:

گلسا حالا تو زبون آلمانی بلدی؟

_آره مامان آلمانی که یاد گرفتن نمیخواه یه اختوم اختوم میکنی تمام.....خندید:

به به ما رو بگو به امید کی داریم میریم آلمان.....

وقتی هواپیما اوج گرفت چشمامو رو هم گذاشتم و به یاد روزی افتادم که جریان بیماری نرزه تو بهش گفتم. بعد از صحبت آن شب با بابک کمی آرامش پیدا کردم و از فردای اونروز با بابک و مهرناز دنبال کارو گرفتیم. خرج عمل رو بابک تقبل کرد. نمیخواستم قبول کنم ولی به هر دری زدم بسته بود. پول کمی نبود برای قرض کردن. از طرفی هم کسی رو نمیشناختم که همه ی پول رو یکجا داشته باشه و اگر میخواستم از اینور اونور قرض کنم زمان رو از دست میدادم. خودم به خوبی میدونستم که نباید چنین پولی رو از بابک قبول کنم ولی پای جان مادرم در میون بود. ازش قول گرفته بودم پولشو پس بگیره. حتی اگر مجبور میشدم خونه رو میفروختم. دو شب قبل از پروازمون باهاش قرار داشتم. یجورایی خودمو مدیونش میدونستم.

_بابک من نمیدونم چطوری از تو تشکر کنم. من تا آخر عمرم این محبتت رو فراموش نمیکنم.

_اینجوری حرف نزن گلسا.....من کاری نکردم.....گلسا؟

_جان.....

_قول بده اونجا رسیدی اگر به چیزی نیاز داشتی باخبرم کنی قول میدی؟

سرمو تکون دادم.

_یک قول دیگه هم بدهقول بده قوی باشی و هر اتفاقی افتاد خودتو داغون نکنیباشه عزیزم؟

_باشه قول میدم .یه چیزی داشت منو اذیت میکرد .یه چیزی توی ذهنم وول میخورد که نمیتونستم به زیون بیارمش

سخت بود برام .ولی بابک باهوشتر از این حرفها بود.

_بابکمنمندستامو تو دستاش گرفت:

_عزیزم خوب گوش کناین کاری که من کردم هیچ دینی به گردن تو نمیذاره .من این کارو از روی علاقه ای که

بهت دارم کردم .دلم نمیخواد سر سوزنی فکر کنی که یه جوری باید تلافی کنیمیفهمی منظورمو؟ مطمئنم که

میفهمی .پس فکر خودتو درگیر این چیزها نکن.....واقعا آدم باشعوری بود .با قدردانی نگاهش کردم .اونم با محبت بهم

خیره شده بود:

_دیگه نمیبینمت تا قبل از رفتن؟

_فکر نکنم فردا خیلی گرفتارم

_یعنی امشب باید خداحافظی کنیم؟

_بله

باشه

پول میز رو حساب کرد و سوار ماشین شدیم .انتظار داشتم بره سمت خونه ش ولی نرفت .کمی توی خیابونها چرخ

زدیم و منو رسوند خونه .قبل از اینکه پیاده شم منو به طرف خود کشید:

_گلساعزیزم.....

لبامو بوسید:

دوستت دارم خیلیاینو به یاد داشته باش.....

دهنمو باز کردم که بگم منم همینطور ولی جلوی خودمو گرفتم .بی شک اگر در چنین موقعیتی چنین حرفی رو میزد
باور نمیکرد چیزی که خودمم به باورش شک داشتم .من بابک رو دوست داشتم ولی فقط به عنوان یک انسان نه به

عنوان یک مرد .با مهربانی نگاهم کرد:

نمیخوای منو ببوسی واسه خداحافظی ؟

_نمیدونم بوسه ی خداحافظی چطوریه.....

_همه چیزو من باید یادت بدم؟ آره؟ باشه زحمت اینم با من.....

خندیدم .در حالیکه به سختی میبوسید منو کنار لبم زمزمه کرد:

_کلم همیشه بخند عزیزم ..و یادت باشه چه قولی به من دادی.....

نگاهی به نزهت انداختم .آروم خوابیده بود .خیلی نگراناش بودم .صورت رنجورش طی همین مدت کوتاه رنجورتر شده
بود .خم شدم و به آرامی طوری که بیدار نشه بوسیدمش .این اواخر خیلی سختی کشیده بود ولی هیچوقت گله و
شکایتی نمیکرد .شبیه که میخواستم جریان بیماری رو بهش بگم پای سجاده بود، از اونجاییکه دستهاشو رو به آسمون
کرده بود و زیر لب نجوا میکرد فهمیدم نمازش تموم شده، هیچوقت نفهمیدم با خدای خودش چی میگه فقط یکبار شنیدم
که زیرلب اسم نیما و پدرمو زمزمه میکرد، رفتم نزدیکش خم شدم و سرمو گذاشتم رو پاهاش، چه بوی خوبی میداد،
بویی که هیچ عطری در دنیا نمیتونست باهاش برابری کنه، آروم دستشو گذاشت رو سرم و موهامو نوازش کرد،
احساس آرامش فوق العاده ای کردم و شهادت اینو پیدا کردم که حرف بزنم،

-مامان....مامان....

-جونم دختر گلم

-مامان من میخواستم بگم که....من.....خدایا چطور بگم...خدایا چقدر سخته....

-من....من....

-عزیزم خودتو اذیت نکن...و به نوازش موهام ادامه داد،

من میدونم همه چیرو

-میدووووووونی؟

-آره

-چطوری؟ از کجا؟

-عزیزم من چند وقته میفهمم...اون موقعها که تو خودت بودی و فکر میکردی من نارحتیتو حس نمیکنم ولی من میفهمیدم که یه چیزی شدیداً نارحتت کرده نگاه های دزدکی که به من میکردی انگار بار آخرته داری منو میبینی گلستا جان باید مادر باشی تا بفهمی من چی میگم بعدشم حال و روز خودم باعث شد که اصرار کنم به دکتر، اون نمیخواست اول بگه ولی وقتی گفتم که طاقت شنیدنش ندارم گفت همه چیرو، بهت نگفتم چون نمیخواستم مرتب بشینی رو به روی مو غصه مو بخوری، حالا هم غصه ی منو نخور قربونت برم عمر دست خداست خودش داده خودش میگیرهطی صحبتاش به نوازشش ادامه میداد، چشمهامو بسته بودم و انگار توی دنیای دیگری بودم، دکتر کار منو راحت کرده بود ولی من میخواستم غمخوارش باشم، میخواستم بدوننه من همیشه کنارش هستم:

-مامان

-جونم

-خیلی دوستت دارم مامان.....خیلی

-منم دوستت دارم عزیزم ولی نه اونقدر که از گناهت نگذرم که چرا از همون اول بهم نگفتیو نشستی تنهایی غصه خوردم....و بعد آرنجمو محکم نیشگون گرفت.

-آخ

-ها این یادت میندازه از این به بعد همه چیزو به مادرت بگی....مثلاً بگی که بلیط گرفتی (بلیطها رو توی اطاقم دیده بود (یا مثلاً بگی که پول از کجا آوردی اونشب بسختی مجابش کردم که مقداریشو قرض کردم مقداریشو وام گرفتم و ماشینم فروختم) ولی هنوز تحویل نداده بودم از خریدار خواهش کرده بودم چند روزی پیشم باشه چون نیاز داشتم بهش واسه همین نزهت متوجه ی فروش ماشین نشده بود (و حالا توی هواپیما بودیم، و نمیدونستم چی در انتظارمونه، ته قلبم من این گلستا نبودم....گلستایی که به مادرش روحیه میده و میگه همه چیز درست میشه، ته قلبم یک دخترک

هراسون بود نه از وقایع فردا میترسید، میهماندار اعلام کرد که چیکار کنیم برای اینکه هواپیما میخواست بشینه، بی اختیار دست کردم تو کیفم و آینه ای رو که مهرناز برام خریده بود و خودشم جفتشو داشت درآوردم، وقتی داشتم خودمو تو آینه نگاه میکردم یاد چشم های گریونش تو فرودگاه افتادم، اون و خانواده اش و همینطور چند تا از دوستان خانوادگیمون با خاله م) که از شهرستان به همین منظور اومده بود (واسه بدرقه اومده بودند خداحافظی هیچکدومشون چشمهامو خیس نکرد جز مهرناز که وقتی منو گرفت تو بغل به گریه افتاد و منم به گریه انداخت و ازم قول گرفت مرتب بهش زنگ بزنم، میون گریه با خنده بهش گفتم خوب اونوقت که هر چی پول دارم باید بدم پای تلفن که و اونم با پرویی گفت لازم نکرده برو از خونه تورج زنگ بزن) پسرخالشو میگفت (و تاکید کرد تا رسیدم به تورج زنگ بزنم، و حالا ما رسیده بودیم با نشستن هواپیما نزهت چشمه‌اشو باز کرد، نگاهم کرد و به روم خندید، وقتی هواپیما نشست تو دلم از خدا خواستم موقع برگشتن هم نزهت همینجا کنارم نشسته باشه و به روم لبخند بزنه....یعنی میشه خداجون....یعنی میشه ...با صدای زنگ تلفن چشمهامو باز کردم، یک آن فکر کردم توی اطاق خودم هستم روی تختم ولی بعدش یادم اومد الان دو روزه تو یک کشور بیگانه ام، دست دراز کردم و به انگلیسی گفتم:

Yes

رسیدن هتل بود، گفت که آقای میخواد تو لابی هتل منو ببینه، حتما تورج بود، فردای روز ورودمون بهش زنگ زده بودم اما جواب نداده بود وقتی به مهرناز زنگ زدم این موضوع رو بهش گفتم، حتما مهرناز زنگ زده بهش و ادرس مارو داده، از جام بلند شدم، یه نگاهی به نزهت کردم با چندتا قرص آرامبخشی که بهش داده بودم) چون شدیداً درد داشت (راحت خوابیده بود، سریع نگاهی توی آینه به خودم کردم و دستی به موهام کشیدم، وقتی از پله ها پایین میرفتم ناگهان دچار دلشوره شدم، توی لابی هتل که رسیدم چشم چرخوندم و دنبال کسی میگشتم که شبیه ایرانی ها باشه، سرگردون بودم که کسی از پشت صدام زد:

خانم نظری؟

برگشتم، آقای قدبلند و خیلی لاغر با ظاهری کاملاً اروپایی که حدوداً تا 37 ساله میزد پشت سرم ایستاده بود فکر نمیکردم پسر خاله ی مهرناز این تیپی باشه، با تعجب سلام کردم، من ادرلان هستم... تورج ادرلان پسرخاله ی

مهرناز...صدای بم، عمیق و کاملاً مردانه ای داشت، در حالیکه دستمو به سمتش دراز میکردم گفتم:

خوشوقتم، گل‌سا نظری هستم،

دستم تو دستش گرفت و گفت : منم خوشوقتم با تماس دستش احساس کردم دستم آتش گرفت ، آتشی که تا تو قلبم نفوذ کرد، سریع دستمو پس کشیدم، این فاصله ی نزدیک بهتر میتونستم ببینمش، موهاشو خیلی کوتاه کرده بود موهایی که رنگی بین قهوه ای و مشکی داشت، رنگ پوستش سفید بود، چیزی که خیلی تو صورتش جلب توجه میکرد چشمانی به رنگ سبز یشمی بود، کلا گيرایی خاصی داشت و چیز عجیبی در این ادم بود که نتونستم بفهمم چیه، همینطور که من داشتم براندازش میکردم اونم منو نگاه میکرد

-من معذرت میخوام نتونستم بدو ورودتون بیا پیشواز...گرفتار بودم،

-خواهش میکنم مهم نیست،

-بریم بشینیم قهوه بخوریم و حرف بزنیم؟

-اوه بله

-پس بفرمایید

تقریباً دستشو گذاشا پشت کمرم و راهنماییم کرد احساس کردم دستش به بند سوتینم خورد چون سریع دستشو پس کشید، من یک بلوز آستین کوتاه سفید) که برجستگی سینه های درشتمو به خوبی نشون میداد (و یک شلوار لی تنگ و چسبون پوشیده بودم، موهای بلندم رو هم روی شونه هام ریخته بودم، میدونستم پیش چشمش نباید زشت به نظر اومده باشم،

_خب من از الان تا یک هفته مرخصی گرفتم و کاملاً در اختیار شما هستم، از امروز که بگذریم از فردا میریم دنبال کار

مادرتون

-من راضی به زحمت شما نیستم،

-تعارف ایرانی بزارید کنار، تازه مگه میخواید مهرناز سرمو ببره...و خندید دندانهای مرتب و سفیدی داشت و معلوم بود عادت نداره زیاد بخنده چون با خنده کلاً حالت صورتش عوض میشد، هرچی فکر کردم که این حالت وحشتناک گیرایی در این آدم از کجا ناشی میشه فکرن به جایی نرسید،

-اوه معذرت میخوام چیزی گفتید؟

-بله پرسیدم رفتید از هتل بیرون جایی رو هم دیدید؟

-نه نرفتم، مادرم حالش خوب نبود خیلی....

_اوه متاسفم، میخواید امروز بریم کمی بگردیم؟

-نمیتونم مادرمو تنها بذارم الان هم خوابه

-میتونید براش یادداشت بذارید اینجا جاهای دیدنی زیاد داره، از فردا فکر نکنم دیگ فرصت کنید جایی رو ببینید.

-پس من برم یک یادداشت بذارم و پیام....

نزهد هنوز همونطور آروم خوابیده بود براش نوشتم که تورج اومده و من باهاش یه سر میرم بیرون و برمیگردم و گذاشتم کنار تختش، ایندفعه با آسانسور رفتم پایین، در آسانسور که باز شد تورج پشت به در با اون قد بلندش ایستاده بود، باز همون حس دلشوره اومد سراغم...چه چیزی در این مرد بود...برگشت و نگاهمو غافلگیر کرد، بی اراده لبخند زدم.ابروها شو به حالت تعجب بالا برد ، خودمو جمع و جور کردن و رفتن طرفش :من آماده م بریم،

-من با ماشین اومدم ولی بهتره پیاده بریم از هتل که اومدیم بیرون نسیم خنکی به صورتم خورد، کمی مور مورم شد که از نگاه تیز تورج دور نموند:

میخواید تا دور نشدیم برید رو لباستون بپوشید؟

نه...همینطوری خوبه...بی حرف به راه افتادیم، من نگاهم به خیابونها و آدمها بود در ظاهر ولی فکرم مشغول بود سخت نگران فردا و اینکه برای نزهد چه اتفاقی میفته بودم، اونم حرفی نمیزد، به نظرم آدم ساکتی میومد، برگشتم طرفش:

ممکنه برگردیم؟

-ولی ما که همین الان اومدیم...

-خواهش میکنم

-باشه.....و با استفهام نگاهم کرد، حتما تو دلش گفته که این دختره خلو چله، باید توضیح میدادم بهش:

معذرت میخوام مصاحب بدی هستم چون اصلا حواسم اینجا نیست...

-مهم نیست متوجه شدم،

-تا دم در رسوند منو ولی داخل نیومد:

پس فردا میبینمتون

-نمیاید داخل؟

-نه، شما هم بهتره برید استراحت کنید، خدانگهدار تا فردا

وقتی به سمت اتاقم میرفتم به این فکر میکردم که چرا لحن حرف زدنش گاهی ادبی میشد، توی اتاق خودمو انداختم روی تخت، افکار گوناگون توی سرم میچرخیدند که گاهی بعضیهاشون به بقیه غالب میشدند. انقدر فکر کردم که داشت چشمهام بسته میشد، در حین اینکه داشت خوابم میبرد یک چیزی توی ذهنم روشن شد. چیز عجیبی که در این مرد بود نگاهش بود، نگاهی که تا اعماق وجود نفوذ میکرد. نگاه دو چشم سبز رنگ با نفوذ.....

من مادرم و تورج مقابل پرفسور که آدم بسیار متشخص پنجاه ساله ای بود در دفتر کارش نشسته بودیم. یک ساعت قبل تورج اومده بود هتل دنبالمون، با دیدنش دوباره همون حس دلشوره و ناآرامی بهم دست داده بود، با مادرم آشناس کردم، رفتارش با نزهت فوق العاده مودبانه و از سر مهر بود. چیزیکه از کسی که از چهارده سالگی خارج از ایران بزرگ شده بعید به نظر میرسید. پرفسور به ما گفت که قبلا همه چیز رو بررسی کرده و مادرم باید هر چه سریعتر بستری بشه برای نمونه برداری از تومور و بعدشم عمل. به نزهت نگاه کردم، برای اولین بار طی این مدت هراس گنگی رو توی صورتش احساس کردم، دستشو بدست گرفتم و به پرفسور گفتم هر کاری لازمه انجام بدید، عصر همون روز بالای سر نزهت توی بیمارستان بودم.

_مامان، مامان جان اینجا پرستاراش مهربونند، از همه مهمتر خود پرفسور هست که خیلی مهربونه پس تو رو خدا خودتو ناراحت نکن.... غصه هم نخور باشه؟

_گلسا جان دخترم من انقدر بلا کشیدم تو زندگی که فولاد آبدیده شدم الان هم ناراحتیم به خاطر تویه که میون این غریبه ها تو هتل تنها میخوابی فکرم نگرانته

_نگران من نباش لطفا....

_خانم نظری اگر ناراحتیتون اینه من برطرفش میکنم.

صدای تورج بود که گوشه ی اتاق ایستاده بود. به من و مادرم نزدیک شد و ادامه داد:

_گلسا خانم میتونند این مدت رو که شما بستری هستید بیان خونه ی من، هم خیال شما راحت میشه هم مخارج هتل حذف میشه. برگشتم و نگاهش کردم، در کسری از ثانیه نگاههامون بهم گره خورد. چشمهامو دزدیدم و سرمو پایین انداختم. من هنوز نمیدونستم زن داره یا نه ولی چیز غریبی بود هم بهش تمایل داشتم و هم ازش میترسیدم، فکر نمیکردم نزهت قبول کنه ولی اون با خوشرویی پذیرفت و گفت که اگر گلسا خودش حرفی نداشته باشه منم موافقم. نمیخواستم برم، چون میدونستم که چیزی داره اتفاق میفته... چیزی که ناشناخته بود برام و همین منو هراسون میکرد.

_خب گلسا خانم موافقید؟

خواستم بگم نه که نگاهم به چشمانش افتاد، همون نگاه سحر انگیز.. همون نگاه افسونگر... پس بی اختیار گفتم:

_بله.....

چندین و چند بار صورت نزهت رو بوسیدم، دلم نمیومد توی غربت و تنهایی بذارمش و برم.

_مادر جان برو دیگه نگران منم نباش، من با این قرصها که همش خوابم، برو تو.....

دوباره بوسیدمش و سریع از اتاق رفتم بیرون. نمیخواستم اشکهامو ببینه، بعد از حدود پنج دقیقه تورج هم اومد، تا

چشمهامو دید گفت:

_نگران نباشید... خوب میشند.... منم به ایشون قول دادم از شما خوب نگهداری کنم.

رفتیم هتل، کلید رو گرفتم که برم چمدونهامو بیارم که تورج پرسید کمک میخوام یا نه، میخواستم بگم نه از تنها موندن

باهاش میترسیدم بعد یادم اومد قراره برم خونه ش پس ترس بیهوده ای بود، گفتم اره. اونم پشت سرم راه افتاد، با

کمکش چمدونها رو بستم، در یکی از چمدونها بسته نمیشد. داشتم زور میزدم که ببندمش، با دو تا دستم لبه شو گرفته

بودم و فشار میدادم اما نمیشد. ناگهان اومد کنارم و دستشو گذاشت رو دستم:

_بذارید من ببندم

و دستمو فشار داد. وای خدا آتیش گرفتم، دستمو از زیر دستش کشیدم و پا شدم، اینقدر دستپاچه اینکارو کردم که برگشت

و با اون چشمهانش نگاهی جستجوگر بهم انداخت، تا چشمم به چشمش افتاد ضربان قلبم بالا رفت. حس کردم صورتم

داره گر میگیره، اینقدر به نظرم جو بد اومد که سریع دویدم تو راهرو ایستادم، اینم یک کار غیر قابل مترقبه ی دیگه،

فکر کنم اینبار در دیوانگی من شک نکنه.

_چه آپارتمان زیبایی (با خجالت این و گفتم)

_و من در جواب چی باید بگم؟

ریز خندیدم:

_باید بگید نظر لطفتونه

_اها ن همینکه گفتید..ولی البته من به راحتی بیشتر اهمیت میدم تا زیبایی و ببخشید که اینجا نامرتبه من معمولا آخر

هفته خونه رو تمیز میکنم.

_خواهش میکنم، شما ببخشید که

برای خواندن
رمان های
جذاب و بیشتر
به کانال
تلگرامی ما
پیوندید
تلگرام :
fery_roman
@

_من مزاحم شدم، راستی خانمتون کجاست؟

با شیطننت نگاهم کرد:

_و چه کسی گفته که من زن دارم؟

با لکنت جواب دادم:

_در واقع هیچکس...من.....من خودم این فکرو کردم

_متاسفانه یا خوشبختانه فکرتون اشتباهست....

و انگار که چیزی به ذهنش رسیده باشه:

_نکنه شما از اینکه من تنها زندگی میکنم ناراحتید اره؟

باز به من من افتادم:من....من.....راستش من

فهمید در جواب دادن معذرم:

_بیاید بنشینید...راحت باشید اینجا رو خونه ی خودتون بدوینید.

نشستم، آپارتمان ساده و در عین حال شیک داشت، جای جای خونه مجله..روزنامه..کتاب و cd ریخته بود، نمیدونستم شغلش چیه ولی فکر کنم بی ارتباط با اون نبود. تورج به همراه چمدونها توی یکی از اتاقها غیب شده بود، احساس غریبی شدیدی میکردم مضاف به اینکه یاد تنهایی نزهت می افتادم میخواستم بزنم زیر گریه، تو فکر بودم که دستی لیوانی جلوی صورتم گرفت:

_بخورید باعث میشه از فکر و خیال درآید.

نمیدونستم چیه ولی میتونستم حدس بزنم:

_نه مرسی، من مشروب نمیخورم....

اونم اصرار نکرد، در حالیکه لیوان رو سر میکشید گفت:

_هر جور راحتی...بیاید اتاقتون نشون بدم.

دنبال سرش راه افتادم توی یکی از اتاقها، اتاقی با یک تخت و کمد.

_می بخشید اگر خیلی خوب نیست...

حرف خودش و به خودش تحویل دادم:

_تعارف ایرانی؟

هر دو با هم خندیدیم، نگاهمون به هم گره خورد.

لعنتی نگاهش آتشم میزد.

_میخواید کمی استراحت کنید؟

با این حرفش تازه فهمیدم چقدر خسته، هم جسمی خسته بودم هم روحی، سرمو تکون دادم.

_پس یکمی بخوابید برای شام صداتون میکنم.

وقتی رفت شلوارمو دراوردم و با بلوز و شرت روی تخت دراز کشیدم، و به تورج فکر کردم. هیچ چیز از این آدم نمیدونستم ولی توی فکرم رسوخ کرده بود، چشمهامو که می بستم صورتش و نگاهش میومد جلو نظرم....خدایا این

چه حسی بود. این حس رو قبلا به هیچکس نداشتم...خدایا این چه....با صدای ضرباتی که به در میخورد چشمهامو باز کردم.

_خانم بیدارید؟شام حاضره.

سریع لباسمو پوشیدم در و باز کردم،روبروی اتاق من یک در بود که احتمال دادم اتاق خودش باشه، زیر لب سلام کردم و نشستم پشت میز،غذای ساده ای روی میز بود.

_من خودم آشپزی میکنم،غذای آماده هست ولی من ترجیح میدم خودم آشپزی کنم.یک کتاب آشپزی خواهرم از ایران فرستاده گاهی از روی اون یه چیزی درست میکنم...

حرفش رو قطع کردم:

_میتونم یه خواهشی ازتون بکنم؟

_حتما

_میشه تا موقعی که من اینجام من آشپزی کنم؟

_من اهل تعارف نیستم خوشحال میشم....

دیگه حرفی نزدیم و در سکوت شام خوردیم.میز رو با هم جمع کردیم ولی ظرفها رو من شستم و خشک کردم.

_چای دارید؟

_اره تو کابینته

_پس برید بشینید من دم میکنم میارم...

وقتی چای رو گرفتم جلوش با لبخند گفت:

_آخ چه لذتی داره آدم بشینه جلوش بذارند و بردارند...من تقریبا از چهارده سالگی تنها زندگی کردم و همه ی کارهامو

خودم کردم...به به عجب چایی پس چرا من دم میکنم این مزه رو نمیده...

با کمرویی گفتم نوش جان خیلی دلم میخواست از زندگیش بدونم، میخواستم بدونم چکارست دست دراز کردم و یکی از مجله های روی میز رو برداشتم.....مجله ی مد لباس بو.یکی دیگه برداشتم اونم همین بود.تعجب کردم، سرمو بلند کردم دیدم داره نگاه میکنه، تا نگاه منو دید خندید:

_من طراح لباس هستم.

_جدی؟ چه جالب...

_بله منم به همین دلیل علاقه دارم به این کار...

کمی از کارش برام حرف زد، در تمام مدتی که حرف میزد من نگاهم به چشمانش بود، داشتم خودمو غرق میکردم توی نگاهش، اصلا نمی فهمیدم چی میگه، کمی که گذشت به خودم اومدم، متوجه شدم اونم ساکت شده و هر دومون فقط داریم همدیگه رو نگاه میکنیم. مادم خجالتی نیستم ولی اینبار خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم. بلند شدم و گفتم خوابم میاد و شب بخیر گفتم، اونم با گفتن اینکه خوب بخوابید بدرقه م کرد. هر دومون همزمان وارد اتاقمون شدیم، من در و بستم و افتادم روی تخت، خوابم نمیومد، تا چشمهامو می بستم صورت تورج جلو نظرم میومد.

چیز عجیبی توی قلب و روحم داشت اتفاق میفتاد که باعث وحشتم میشد. داشتم وابسته میشدم. خدایا یعنی این عشقه؟ یعنی من دارم عاشق میشم؟ آخه چرا؟ چطوری اتفاق افتاد؟ من که چیزی نمیدونم ازش...چطور ممکنه من عاشق کسی بشم که فقط چند روزه میشناسمش...تمام یک هفته ای رو که تورج مرخصی داشت رو بین خونه و بیمارستان گذروند. از تومور نمونه برداری کردند و متاسفانه پروفیسور تومور بدخیم رو

تایید کردو گفت که باید حتما عمل بشه ولی چون فشار خون و قند نزهت بالا بود باید اول اونها رو اوکی میکردند. تمام وقت من توی بیمارستان میگذشت. شبها توی خونه بودم با تورج. چند بار ترغیب کرد که بریم بیرون ولی من اصلا حوصله نداشتم. گاهی آشپزی میکردم ولی اکثرا اینقدر خسته بودم که تورج نمی داشت. حس و علاقه م نسبت بهش چندین برابر شده بود. رفتاراش در عین سردی پر از عاطفه بود. چندین بار با مهرباناز حرف زده بودم. مهرباناز بهم گفته بود که بابک ازش شماره تلفن منو خواسته ولی چون خونه تورج بودم بهش نداده. یک شب از تورج اجازه گرفتم که یک تلفن به ایران بزنم. بابک با اولین زنگ گوشی رو برداشت. خیلی مختصر مفید از حالمون برایش گفت و اینکه خودم هر موقع تونستم بهش زنگ می زنم. نمیدونم چرا ولی دلم نمیخواست زنگ بزنه و گوشی رو تورج برداره. بعد از دو هفته به این یقین رسیدم که عاشق شدم. دیگه نمیخواستم با خودم بجنگم. تورج تمام فکر منو اشغال کرده بود.

وقتهایی که به نزهت فکر نمی‌کردم اون بامن بود . دوستش داشتم و در عین حال ازش فرار می‌کردم نمی‌خواستم از احساسم باخبر شه . یک شب که پشت میز نشسته بودیم اینقدر حضورش برام سنگین بود که حواسم نبود دارم با غدام بازی میکنم- . گلسا چیزی شده ؟ اولین بار بود که اینطور منو صدا میکرد . چیزی توی صداش بود که منو لرزوند.

درحالی که سرم زیر بود گفتم نه و اشکهام سرازیر شد . از حسش پر بودم ...میخواستمش ...دلم بیقرارش بود ... آغوششو میخواستم...قبل از اینکه بتونه عکس العمل نشون بده دویدم تو اتاق و درو بستم . افتادم رو تخت و خودمو رها کردم آنچنان گریه می‌کردم که تمام بدنم میلرزید . صدای پاشو شنیدم که تا پشت در اومد ولی مکث کرد و در نزد . با گریه خوابم برد شده بودم مثل دخترک کوچکی که عروسک دلخواهشو ازش دریغ میکنند . صبح از زور سردرد نمیتونستم چشمهامو باز کنم ولی نزهت منتظرم بود . توی آینه ی دستشویی که خودمو دیدم وحشت کردم . تورج هنوز بیدار نشده بود . صورتمو با آب سرد شستم و سعی کردم با لوازم آرایش کمی قابل تحمل شم ولی دستهام میلرزید . با عصبانیت خط چشم رو یه گوشه پرت کردم . بدرک...بفهمه...اصلا مهم نیست برام...دیگه هیچی مهم نیست برام...داشتم صبحونه رو آماده می‌کردم که سلام کرد- . سلام ... صبح بخیر

- سلام

- بهترید؟ سرم پایین بود ولی تا اینو پرسید مستقیم توی چشمه‌هاش نگاه کردم :

-نه

-و من میتونم پرسم چرا؟

خدایا چی باید میگفتم . میگفتم تو مقصری ...میگفتم تو باعث این حال منی ...میگفتم که از اون گلسای مغرور چیزی باقی نداشتی ...

-نه...نمیتونید

بی حرف پشت میز نشست : پس حتما خیلی غریبه ام ...نه؟ نفهمیدم چی شد...نفهمیدم کی بود فریاد زد ولی هرکه بود خالی کرد خودشو : نه ه ه ه ه و بی اختیار شعر ستار و فریاد کردم : با من از تنم خودیتر....نگاه جادویش را به جان خریدم و ادامه دادم : تویی.....تو.....از اعترافم دهانم باز موند . دویدم تو اتاق و اونو مبهوت بجا گذاشتم .

نیم ساعت بعد بدر کوفت : آماده اید؟ هرروز اول منو می‌رسوند بیمارستان بعدا میرفت سرکار ولی بعد از اون اعتراف توان رویارویی رو باهاش نداشتم. اگر به خودم بود دیگه از اون اتاق بیرون نمیومدم ولی باید می رفتم. جلوی در آپارتمان منتظرم بود. با اشتیاق داشت نگاهم می کرد ولی من نگاهمو ازش دزدیدم اینقدر پریشون بودم که بی خداحافظی از ماشینش پیاده شدم. سعی کردم جلو نزهت قیافه ی عادی داشته باشم و اگر اون تحت تاثیر داروهاش اینقدر گیج نبود حتما متوجه حالم میشد. پروفیسور گفت که خوشبختانه قند و فشار خون تنظیم شده و هفته آینده نزهت رو عمل می کنه. وقتی داشتم ازش تشکر میکردم تو صورتم دقیق شد- : دخترجان تو حالت خوبه؟ به نظر سرحال نمیای بهتر نیست چند روز نیای بیمارستان و کمی به خودت برسی.. اینجوری که از پا در میای

_نه..من حالم خوبه ولی شبها خوابم نمیبره

_بهتره کمتر فکر و خیال کنی مادرت تو این حال به تو نیاز داره..

بازم ازش تشکر کردم، تورج بهم یاد داده بود که از بیمارستان چطور برگردم خونه و یک کلید هم بهم داده بود. اونشب زودتر از همیشه برگشتم خونه، حالا که حرف دلمو بهش زده بودم احساس سبکی میکردم. هنوز نیومده بود، یک دوش گرفتم و کمی آرایش کردم و دویدم تو آشپزخونه، تقریبا کارم تموم شده بود که اومد:

به به عجب بویی...و اومد طرف آشپزخونه، با کمرویی یک سلام آهسته کردم، با لبخند جوابمو داد.

_تا شما لباساتونو عوض میکنید من میزو

می چینم...بازم با لبخند جواب داد:

_چشم

تمام مدت شام سنگینی نگاهشو رو خودم حس میکردم. حال و هواش عوض شده بود انگار تازه داشت منو میدید. بعد از شام براش جای بردم وقتی جلوش خم شدم که فنجون رو برداره متوجه شدم که یقه ی بلوزم زیادی بازه و خط سینمو دید، حالت صورتش عوض شد و آروارهاشو سخت بهم فشرد:

_گلسا بهتره بریم بیرون...

_ولی من...

_خواهش میکنم احتیاج به هوا دارم و نمیخوام هم مثل شبهای گذشته تنها بذارت توی خونه(هر شب ساعتی میدوید.(بی حرف آماده شدم و رفتیم سوار ماشین شدیم.کنار یک فروشگاه شبانه روزی ایستاد و بعد از پرسیدن اینکه چیزی لازم دارم یا نه گفت که الان بر میگردد.تا رفت شیشه رو کشیدم بالا و درو قفل کردم.خودش یادم داده بود.سرمو به پشتی صندلی تکیه داده بودم و به عاقبتم فکر میکردم که یکی به شیشه زد.سه تا پسر نوجوون آلمانی بودند که مرتب به شیشه میزدند و چیزی میگفتند معلوم بود که مستند.یکیشون دست دراز کرد درو باز کنه درحالی که اون دوتای دیگه برام بوس میفرستادند.وحشت کردم به انگلیسی داد زدم که گمشید ولی

اونها دست بردار نبودند چنان به جان ماشین افتاده بودند که ماشین تکون میخورد.خیابون خلوت بود و تک و توک آدمهایی هم که بودند با بی تفاوتی رد میشدند، دیگه به گریه افتاده بودم و جیغ میزدم خدایا این تورج کجا رفت....چرا نمیاد...خدایا....ناگهان یکیشون دستشو بالا برد که بزنه توی شیشه که دستی از پشت دستشو گرفت و پرتش کرد روی زمین، تورج حمله کرد به اون دو تای دیگه که اونها ترسیدند و در حالیکه دوستشونو از زمین بلند میکردند دور شدند.وقتی سوار ماشین شد من هنوز داشتم میلرزیدم.دستشو دراز کرد و

دستمو گرفت:

تموم شد رفتند تقصیر من بود من نباید تنهات میذاشتم...معذرت میخوام...به هیچ وجه نمیتونستم جلو لرزش بدنم رو بگیرم چنان میلرزیدم که دندونهام بهم میخورد.خودشو کشید جلو و منو در آغوش گرفت.....

بی تو دنیا بر سرم آوار شد

بین ما هر پنجره دیوار شد.....

تورج دکلمه ی یاور رو گذاشته بود و من در حالیکه روی تختم دراز کشیده بودم می شنیدم .چشمهامو بستم و با لذت روی بدنم دست کشیدم.باورم نمیشد تا چند دقیقه پیش تو آغوش تورج بودم .وقتی منو به آغوش کشید آنچنان مست گرما و عطر تنش شدم که لرزش بدنم متوقف شد.اون منو تنگ در بغل گرفته بود موهامو نوازش میکرد و توی گوشم زمزمه میکرد:

_آروم باش...تموم شد...خواهش میکنم.

احساس آرامش عجیبی کردم.انگار دنیا و هرچه در آن بود متوقف شد.دلم میخواست تا ابد به اون حال میموندم.

دلم نمیخواست از بغلش بیرون پیام واسه ی همین دوباره شروع کردم به لرزیدن (اونم منو اینبار الکی (اونم منو اینبار بیشتر به

سینش فشرد:

عزیزم.....عزیزم.....آروم باش...

با چنان لحنی گفت عزیزم که آه کشیدم و خودمو ازش جدا کردم. پس اونم منو دوست داشت. تکیه دادم به صندلی و

چشمهامو بستم:

بریم خونه لطفا.....

در سکوت رسیدیم خونه. عجیب خسته بودم. نمیتونستم درست راه برم. تمام نیرومو از دست داده بودم. توی پلها یک

لحظه سرم گیج رفت. نزدیک بود بخورم زمین که دستی منو گرفت.

_حالت خوبه گلسا؟

اولین باری بود که منو بدون پیشوند و پسوند صدا میزد.

_بله خوبم.....ولی دروغ میگفتم. حالم خیلی بد

بود. دستشو پس زدم و سعی کردم که تا خونه خودمو سرپا نگه دارم. توی خونه بدون اینکه حرفی

بزنم خودمو رسوندم توی اتاق و افتادم روی تخت، میخواستمش... پرشور... بی مهابا... و در عین حال

میترسیدم، میترسیدم اون منو نخواد، آخه چرا این اتفاق باید بیفته.... چرا باید برای من بیفته.... بیقرار بودم، حس

میکردم تب کردم. تشنه بودم ولی نمیخواستم از اتاق بیرون برم، جرات رویارویی با اون چشمها رو نداشتم. داغ و ملتهب

روی تخت افتاده بودم و فقط تورج رو میخواستم، خدایا به دادم برس... خدایا چکار کنم... چشمهامو بستم و سعی کردم

بخوابم تا کمی آروم شم اما بی فایده بود. تا چشمهامو میبستم تورج رو میدیدم که روی صورتم خم شده و من دستمو به

طرفش دراز کردم، ناگهان میون خواب و بیداری تورج منو پس زد و برگشت که بره، با صدای بلند فریاد زدم:

_نه....نه.....نرووووووو

در اتاق با شدت باز شد، دستی منو بلند کرد و به سمت خودش کشید، اشکام روی صورتم روان بود، با سرانگشت نم

چشمهامو گرفت:

_ خواب دیدی؟

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

_ خب... بد بود؟

هق هق کردم:

_ خیلی.....

خواستم بهش بگم خواب تو رو دیدم که از من دور میشدی ولی به موقع جلو خودمو گرفتم. فوری متوجه حالتش شد:

_ مهم نیست هر چی بوده خواب بوده و الآن هم تموم شده سعی کن بخوابی و بلند شد بره که گوشه ی لباسشو
گرفتم، برگشت و نگاهم کرد نمیدونم چی تو نگاهم دید که دوباره نشست، اونم مثل من گیج به نظر میومد، بعدها بهم گفت
که در عمق نی نی چشمهام دخترک کوچولوی بی دفاعی رو دیده که غریبانه دنبال ردپای عشق میگشته دقایقی در
سکوت نشستیم، طاقت نداشتم اینهمه نزدیک ولی دور ببینمش. دلم براش پر میکشید ولی از طرف اون مطمئن
نبودم. ناگهان دست راستمو توی دستهایش گرفت و شروع به بازی کردن با انگشتهام کرد. داغ شدم..... سوختم..... یک
چیزی توی بدنم شروع به حرکت کرد. سرمو به پشتی تخت تکیه دادم و سعی کردم بیشترین لذت رو ببرم، صدای
آرومش رو شنیدم که صدام میکرد:

_ گلسا... گلسا... چه اسم قشنگی داری... گلسا من.... من

_ تو چی؟

_ ولش کن هیچی...

وبه نوازش دستم ادامه داد. نگاهش کردم، باز هم نگاه اون دو چشم جادویی آتش به جانم ریخت. زمان... مکان و همه
چیزو فراموش کردم، خودمو کشوندم جلو، رخ به رخش شدم:

_ تو چی؟ بگو خواهش میکنم با استیصال نگاهم کرد، مثل این بود که ازم کمک بخواد ولی من این اقرار رو قبلا کرده
بودم حالا نوبت اون بود و من هیچ کمکی نمیتونستم بهش کنم. نزدیک هم بودیم. اگر دست دراز میکرد تو آغوشش
بودم. هر دومون هم این رو میخواستیم اما نمیدونم چرا طفره میرفت، آروم نجوا کرد:

_به مادرت قول دادم...قول دادم مواظبت باشم، تو امانتی دست من....

پس دردش این بود..آره دردش این بود و من احمق فکر میکردم منو نمیخواد.با صدایی ارومتر از صدای خودش گفتم:

_ولی تو مواظب منی مگه نه؟

و بلندتر گفتم:

_تو مواظب منی برای همیشه....

نمیدونم این جرات و جسارت رو از کجا آورده بودم،بی شک عشق آدم رو بی پروا میکنه.....تکرار کرد:

_برای همیشه.....

خودمو رسوندم بهش و سرمو توی سینه ش پنهون کردم.بوی تنش مستم کرد،مثل بچه گریه سرمو به بدنش میمالیدم .

اونم دست توی موهام کرده بود و انگشتهاشو توی موهام حرکت میداد احساس کردم داره موهامو میبوسه سرمو

کشیدم عقب که توی چشمهایش نگاه کنم که لبش روی لبهام افتاد.وای ی ی ی هیچوقت فکر نمیکردم بوسه ای که از

سر عشق باشه چنین لذتی داشته باشه .نرم و سبک منو بوسید،چندین بار پیایی بی اینکه من ببوسمش،میخواستم

باهاش همراهی کنم که ناگهان پسم زد:

_نه گلسا.....نه

گیجی رو در نگاهم خوند که ادامه داد:

_تو حیفی عزیزم....تو حیفی واسه من....

خودمو خالی کردم:

_ولی من دوستت دارم تورج ...هیچ مردی رو تا بحال اینطور نخواستم....

و باز تکرار کردم:

_دوستت دارم...دوستت دارم...لعنتی دوستت دارم....تو با من چکار کردی...چکار کردی تورج.....

منو محکم به آغوش کشید:

_عزیزم.....عزیزم....منم دوستت دارم.....

حریصانه گفتم:

_بگو بازم بگو.....

و اون توی گوشم جاودانه ترین کلمات دنیا رو زمزمه کرد:

_دوستت دارم...دوستت دارم.....

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد...کنار تورج روی تخت دراز کشیدم، چشمهامو بستم و به صدای گرم مهربونش

گوش میکنم.

_گلسا چی شد ناگهانچطوری اتفاق افتاد؟

جوابی نداشتم بدم چون خودمم نمیدونستم این اتفاق چطور افتاد.

_هیچ میدونستی من تو رو یعنی عکستو قبلا دیده بودم؟

تعجب کردم هر چند که میتونستم حدس بزنم از کجا دیده:

_چطوری؟

_مهرناز برام میل زد قبل از اینکه تو بیای....

_پس میدونستی من چه شکلیم؟...

برگشتم طرفش و زل زدم تو چشمه‌هاش:

_میدونستی من به این خوشگلیم؟...

و خندیدم، خم شد و روی لبهامو بوسید:

_اره عزیزم...میدونستم...خوشت میاد از سلیقه م؟

در حالیکه شدیداً داغ شده بودم گفتم:

_خیلی....

_گلسا جای مهر و محبت و دوست داشتن توی زندگی من خیلی خالی بود

_من پرش میکنم

_میدونم عزیزم....میدونم....ولی تو چیزی از من نمیدونی....میتراسم من اون مردی که فکر میکنی نباشم.....

_خوب بگو تا بدونم

و تورج سخاوتمندانه از خودش گفت:

_من از چهارده سالگی بیرون از ایران بودم، پدرم خدا بیامرز منو فرستاد انگلیس تو یه مدرسه ی شبانه روزی، من

میون انگلیسهای خشک و مقید بزرگ شدم...گلسا من میون مهر و محبت بزرگ نشدم...خودم خودمو بزرگ کردم...

غمی که توی صداش بود آتش به جانم میزد ولی صبر کردم که خالی کنه خودشو: من هیچوقت دوست داشتنو یاد

نگرفتم....نفهمیدم عشق چیه با وجودیکه زنهای بیشمار توی زندگیم بودند ولی همیشه تنها بودم، نگاه هیچکس

قلبمو نمیلرزوند...بعد از اتمام درسم اومدم برای کار و زندگی اینجا...به زندگی یکنواختم ادامه میدادم...می بینی که

در ظاهر همه چیز دارم ولی از درون تهی بودم تا اینکه مهرناز زنگ زد و گفت برای یکی از دوستاش مشکلی پیش

اومده و اون دوست قراره همراه مادرش بیاد اینجا و چون کسی رو نمیشناسند و از اونجا که دوست صمیمیش هست

ازم خواست کمک کنم، اولش خیلی بی میل بودم و حتی سرسری جواب مهرناز و دادم طوری که متوجه شد ولی یکروز

که ای میلمو چک میکردم مهرناز یک عکس دو نفره از خودش و یکی دیگه برام فرستاده بود و نوشته بود حدس بزن

اینی که کنارم نشسته کیه....توی عکس تو با نگاه غریبی به دوربین زل زده بودی...برای اولین بار در زندگیم قلب

لرزید، من در عمرم زن و دختر خوشگل زیاد دیدم، چیزی که در تو منو جذب کرد قشنگیت نبود چشمها و نگاهت بود...

حس کردم سالهاست که تو رو میشناسم و تو رو گم کردم گمشده ای که حالا پیدات کردموای خدای من...خدای

من....همون چیزی که تورج رو به من جلب کرده بود باعث جلب منم شده بود.....نگاهامون.....

خودمو بهش چسبوندم:

_ مطمئنی من همون گمشده هستم؟

سوالمو با سوال جواب داد:

_ تو چی؟ تو مطمئنی من همونیم

_ که باید باشم؟

_ اوهوم م م... تو خیلی بهتر از اونی هستی که باید باشی....

_ تو هم همینطور....

و در آغوش هم فرو رفتیم. سرمو توی گودی شونه هاش گذاشتم و به حرفهایش فکر کردم، به پسر بچه ی چهارده سال

ای فکر کردم بی مهر و محبت بزرگ شده و حس کردم که باید برای این پسر بچه فراتر از عشق باشم... مادر

باشم... خواهر باشم... پدر باشم... معشوق باشم...

_ عزیزم به چی فکر میکنی؟

_ به خودمون.... به عشقمون و از همه مهمتر به اینکه اگر مهرناز رو دیدم تشکر کنم ازش به خاطر این پسر خاله...

پرشور خندید:

_ منم تشکر میکنم به خاطر این گلی که با من آشناس کرد... و تنگ در آغوشم گرفت. فاصله ای بینمون نبود، خودمون و

قلبهامونو خالی کرده بودیم، سرمست بودم از عطر وجودش، خودمو بیشتر بهش فشردم میخواستم توی وجودش حل

باشم.... میخواستم یکی بشم باهاش... باورم نمیشد خودم باشم. همون گلسا.... همون کسیکه تا ماه قبل قلبش خالی بود، تا

ماه قبل.... یک لحظه یاد بابک افتادم. حالا میفهمیدم اگر تورج منو دوست نداشت.... وحشت کردم:

_ تورج

_ جانم.... جانم عزیزم....

_ دوستم داری؟

میخواستم مطمئن شم میخواستم مطمئنم کنه...

_خودت چی فکر میکنی؟

_تو بگو...بگو

_گلستا تا قبل از آشنایی با تو من نمیدونستم دوست داشتن چیه ولی حالا تو رو بیشتر از خودم میخوام غرق شدم در

نگاهش...صداش....احساسش و هر آنچه بود و نبود....

_گلستا کمک میکنی؟کمکم میکنی این دوست داشتن و نشون بدم؟میتراسم سر خورده ت کنم.....

_عزیزم...عزیزم....اونقدر دوستت دارم که میتونم به جای هر دو نفرمون عشق بورزم.....

داشت صبح میشدولی من وتورج فارغ ازدنیابودیم خوشبختانه تعطیلات آخر هفته بود وتورج فرداش سرکارنمیرفت

ولی حس کردم خسته ست ازاینروگفتم:

نمیخوای بخوابی عزیزم؟

-باهم میخوابیم.... باشه؟

-باشه.

تنگ منودر آغوش گرفت وسرشوروی سینه م گذاشت. درست مثل پسر بچه ای شده بودکه به آغوش مادرش پنا برده.

دستموتوی موهاش کردم وتوی گوشش لالایی خوندم

-لالایی کن عشق من دنیا افسانه ست.... لالایی کن تورج من.... بخواب عشق من.....آروم..... راحت.....اینقدر ادامه

دادم تا صدای منظم نفسهاشوشنیدم وبعدا خودمو چشمهاموبستم.

ازدوقم بیشتر ازدوساعت نتونستم بخوابم. سرتورج هنوز روی سینه م بود. آروم خودمو کشیدم کنار. سرمومماس کردم

وتویر صورتش نگاه کردم،جادوی نگاهش حتی باچشمان بسته هم به چشم میومد. خدایا این چه حسی بود....چه چیزی

منوبه این مردمتصل میکرد....چرا این آدم بابقیه برای من فرق میکرد.....انگشتمو آروم طوریکه بیدار نشه روی

صورتش کشیدم وبه لبهام نزدیک کردم وسرانگشتمو بوسیدم از کار خودم خنده م گرفت. آروم پاشدم ورفتم توی

آشپزخونه،بعداز اینکه هم تدارک صبحونه هم ناهارودیدم پریدم توحوموم تا حد امکان میخواستم به خودم برسم. ازحموم

که در او دم آرایش ملایمی کردم و یک بلوز و شلوار سفید که رویاییم میکرد، پوشیدم. مو هامو خشک نکردم چون نمیخواستم با صدای سشوار تورج بیدار بشه ، همونطور با موهای خیس رفتم و کنارش دراز کشیدم . صدای نفسهایش برام زیباترین صدای دنیابود. دلم میخواست بیدار بشه و بی آنچنان راحت خوابیده بود که دلم نیومد بیدارش کنم. کم کم چشمهای خودمم بسته شد..... با احساس گرما..... خوشی و لذت چشمهامو باز کردم. تورج روم خم شده بود و لبهامو میبوسید:

-بیدارت کردم نازنینم؟

-کار خوبی کردی.... قول بده همیشه اینطوری بیدارم کنی.

خندید:

-چشم خوشگلم.....

میخواستمش... همه چیزشو.... گرمای روحشو و تنشو.... میخواستمش و برام هیچ چیز مهم نبود. خودمو چسبوندم بهش و لبهامو به لبهایش سپردم . حریصانه لبهامو میخورد مثل تشنه ای که بعد از مدت ها به آب رسیده باشه . روحم از بوسه هاش به پرواز دراومده بود منم همراهیش کردم.... میبوسیدیم همدیگه رو..... میبوییدیم..... و حشتناک داغ شده بودم.

تورج هم از شدت خواستن به نفس نفس افتاده بود:

-عزیزم..... عزیزم.... وای گلسا دارم دیوونه میشم..... داری دیوونم میکنی.....

توی دهنش ناله کردم:

-دوست دارم دیوونت کنم..... دوستت دارم عزیزم و دلم میخواد که دیوونت کنم.....

-اونوقت کار دستت میدما.....

-باشه.... بده..... وسخت تر بهم پیچیدیم.....

هر دو مون به نفس نفس افتاده بودیم..... از شوق لذت خواستن و خواسته شدن داشتیم خیس میشدم.....

-گلسای من.... عشق من.... امید من..... رویای من..... توفیق العاده ای.... تو دیوونه کننده ای.... بگو

گلسا..... بگو مال منی..... بگووووووو

درحالیکه به سختی نفس نفس میزدم کنارگوشش زمزمه کردم:

-مال توام.... همه چیزم....روحم..... تنم.....جانم....مال تو.....فقط تو.....

وحشتناک داغ شده بودم دلم نمیخواست ولش کنم سخت بهم پیچیده بودیم. دلم میخواست تاآخرش برم اونم حالش بدترازمن بود. وحشیانه منومیوسید،ازاون لطافت اولیه خبری نبود. اونقدر داغ وهوسناک وخشن لبهامودندون میزدکه داشت دردم میگرفت چشمهاموبسته بودم وداشتم لذت ودردرومزه مزه میکردم که ناگهان ازم جداشد درازکشیدوسرموروسینه ش گذاشت. جاخوردم نگاهش کردم چشمهاشو بسته بود،چی شد.. چرا ادامه نداد...کاش ادامه میداد...کاش ادامه نمیداد..اگرادامه میدادچی میشد...آیاواقعا میخواستم برم تاآخرشحرف نمیزد،درسکوت درازکشیده بودیمو،احساس خوبی نداشتم.....احساس اینکه شایدهنوزتوی خواستن ونخواستن من باخودش درجداله. ازین فکرحالم بدشد ازاینکه ممکنه تمایل تورج به دلیل شوروحرارت زیادمین بوده باشه سعی کردم خودمووازش جداکنم ...آروم خودموکشیدم کنار که محکم گرفت منو:

-کجا؟

-من.....من.....داشت گریه م میگرفت.....

-توچی؟وسر سخته توی چشمهام زل زد

هیچوقت عادت نداشتم خوددارباشم. نتونستم خودمونگه دارم:

-تومنودوست نداری..... نداری.....نداری.....وزدم زیرگریه بغلم کرد:

-دیوونه این چه حرفیه میزنی..... این فکرازکجاتوگلگه کوچیکت فرورفت؟.....وخندی.

فکرکردم داره مسخره م میکنه. واقعاچالبه آدم عاشق بی نهایت حساس میشه. روی هرکلمه..جمله...وحالت...پریدم

بهش:

ازکجا...ازرفتارتو....ازاینکه تکلیفتونمیدونی هنوز ازاینکه.... ازاینکه....وباز زدم زیرگریه

باناراحتی نگاهم میکرد:

-ازاینکه چی؟

-سین جیمم نکن.....

-نه..... بگو....ازاینکه پی؟

زدم سیم آخر:

ازاینکه منو میکشونی به جاییکه نباید و بعدیهو ول میکنی) وای سرخ شدم حالا چی فکر میکنه ولی باید میگفتم. نمیگفتم

می مردم (خندید و منو محکم تر به خودش فشرد:

کوچولوی من....کوچولوی دیوونه من....

عجیب بود تابوی آغوششو حس کردم آروم شدم. روم خم شد، دستشو برد زیر چونه م و سرمو آورد بالا. نمیتو تستم توی

چشمهایش نگاه کنم. سرمو انداختم زیر. باتحکم گفت:

به من نگاه کن.....ولی من لجوجانه چشمهامو بستم. چشمهای بستمو بوسید:

عزیز دلم به من نگاه کن.....گلسای....گلسانازی....گلسای من.....نمیخوای ببینی منو.....

ازاینهمه مهر که در صداش بود به وجد اومدم و چشمهامو باز کردم:

-آفرین دختر خوب.... حالا خوب شد..... عزیزم پیش خودت نشستی فکر کردی.... قضاوت کردی بعدشم به این نتیجه

رسیدی..... گلسا بیشتر از اونچه فکر کنی دوستت دارم و دقیقا به همین دلیل بود که خودمو پس کشیدم دلم نمیخواست

فکر کنی علاقه ی من به تواز سر هوسه. من تو رو به خاطر خودت میخوام نه تن و بدنت..... عزیزم..... عزیزم..... خیلی

واسم عزیزی..... والا خودت خوب میدونی کنترل کردن تو این موقعیت چقدر دشواره..... فکر میکنی واسه چی دیشب که

چایی آوردی، گفتم بریم بیرون..... دیگه ازین فکر هانکن باشه عزیزم..... بدشه خانومم؟

تسلیم تسلیم بودم چی میتو تستم بگم در مقابل اینهمه علاقه..... مهر..... شعور و معرفت.....

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به

کانال تلگرامی ما بپیوندید

-باشه؟

تلگرام : @fery_roman

-باشه

از روی تخت بلند شد و منم بلند کرد:

بریم ببینیم خانمم چی پخته.....

-بریم

ناهارو با عجله خوردیم باید میرفتیم پیش نزهت عزیز جونم به خاطر داروها گیج بود ولی نه اونقدر که متوجه نشه دخترش

امروز تو حال خودش نیست:

-چی شده گلسا تو حالت خوبه؟

-خوب خوب مامان.... خیلی خوب

-خب خدا رو شکر ولی جنس خوب بودن حالت فرق میکنه با همیشه چیزی شده؟

تورج کنارم ایستاده بود. نمیتونستم چیزی بگم فقط خم شدم و صورت نازنینشو وسیدم.

-خانم نظری پروفیسور گفتند دوز دیگه عملشون میکنند.

-بله به خودمم گفت:

اصلا نگران نباشید....ایشون گفتن که داشتن استرس برای عملتون خوب نیست نگران گلسا خانم هم

نباشید....برگشت و نگاه سوزانی به من کرد:

من از ایشون به خوبی مراقبت میکنم تا به امید خدا از بیمارستان مرخص بشید. نزهت با محبت جوابش داد:

-نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم این مدت از کار و زندگی به خاطر ما افتادید.

-این حرف رو نزنید شما و گلسا خانم مثل خانواده ی خود من میمونید....

در تمام این مدت من درسکوت به عزیزترین کسانم نگاه میکردم..... خدایا چقدر هر دوشون دوست داشتم.....

-گلسا...گلسا جان مادر حواست کجاست؟

-داشتم به این فکر میکردم که چقدر دوستتون دارم.....

توی ماشین که نشستیم طوری قرار گرفتیم که بتونم نمیرخ جذاب و مردانه ی تورج روببینم . تورج متوجه ی سنگیتی

نگاهم شد بی اینکه برگرده طرفم پرسید:

-پشیمون شدی عزیزم؟

-ازچی؟

-ازانتخاب یه پیرمرد.....وبرگشت به سمت.

خواستم سربه سرش بذارم بالحن غمگینی جوابشو دادم:

-آره پشیمونم.....هراس روتوی چشمونش دیدم.

دلّم نیومدبیشتر ازین ادیتش کنم:

پشیمونم ازاینکه چرازودتر بااین پیرمرد آشناشدم.....

نفسی ازسرآسودگی کشید.دکمه ی ضبط روزد دوباره برگشت طرفم وهمنوا باخواننده شد:

ای از عشقم نگرفته خبر.....

تمام عشمو توی نگاهم ریختم واینبار من باخواننده همصداشدم:

یکدم برما بگذر.....بگذر.....

هردوتا باهم باخواننده همناشدیم:

چون پروانه عشق گل به سردارم

صحراها روزیر بال وپر دارم

بینم هرشب من به عالم رویا

آیدسویم آشنایی از صحرا

بخدا

درانتظار توام

توبیا که بیقرار توام

تویا که بیقرار توام.....

تویا که بیقرار توام.....

دستمواروم غلطوندم زیردستش گرمای دستش تمام وجودم روگرم کرد. دوباره آروم زیرلب زمزمه کردیم:

تویا که بیقرار توام....

بانجوایی عمیق گفت:

من اینجا که عزیزم.....

همیشه اینجا

باش....

دلم از شادی مملو بود، احساس زنده بودن میکردم، چقدر این حس خواسته شدن دلپذیره، دنیا پیش چشمم درخشان شده بود، حتی حس میکردم اندامم کشیده تر شده دیگ از اون سستی و کرختی در وجودم نشانه ای نیست... فکر میکردم نگاهم رنگ خاصی از نور و شادی گرفته... حالا که به اون روزها فکر میکنم میبینم که من همون گلستا بودم... همون بدن... همون نگاه... و حتی همون رفتار و اخلاق و این عشق بود که باعث شده بود نت خودم رو متفاوت ببینم، با صدای تورو ج به خودم اومدم:

-به چی فکر میکنی؟

یک لحظه کوتاه از اینکه به آخر حرفش عزیزم رو اضافه نکرد دلم گرفت:

-به اینکه شام چی میخوای بهم بدی..

-اونکه جای خود... حالا بگو ببینم به چی فکر میکردی؟

تو فکر منو میخونی مگه...

-پس چی

من هم میخونم...هم میخورم...و خندید، وقتی میخندید مثله این بود که هزاران غنچه ی گل در دلم وا میشدند، دلم براش
پر کشید، هوس آغوششو کردم، دلم میخواست زودتر برسیم خونه، نمیدونستم تو خونه قراره چه اتفاقی بیفته ولی با
این حال دلم میخواست زودتر برسیم، چقدر عجیب بود آیا این واقعا منم...همون گلسا هستم که از هر رابطه ای هراس
داشت...

-بریم بیرون شام بخوریم؟

-نه....بریم خونه...

-اه پس تو هم مثل من دوستداری زودتر بریم خونه....و باز خندید، این دفعه نتونستم جلو خنده مو بگیرم...

عزیزم یک چیز ساده درست کن...اشکال نداره تا تو شام رو آماده میکنی من یک دوش بگیرم؟

معلومه که اشکال نداره

-مرسی من زود میام بیرون

** *****

داشتم ظرفهای شام رو میشستم که صدام کرد...

-گلسا...ولکن ظرفهارو بیا اینجا...

با عجله پیشبند رو باز کردم، روی مبل تو هال نشسته بود، با خجالت جلوش ایستادم دستشو دراز کرد طرفم، نشستم

کنارش، دیگه چیزی از ظرفها نمونه بود...کارم داشتی؟

میخواستم کنارم باشی.....

دستشو حلقه کرد دورم...سرمو گذاشتم روی شونه اش، تمام آرامش دنیا به جانم ریخت، احساس کردم اونقدر سبک

شدم که میتونم پرواز کنم، بینیمو به گردنش مالیدم و بوی بدنشو به مشام کشیدم، تنش بی هیچ عطر و ادکلنی بوی

خاصی میداد، بویی که در یاد میموند، دستشو کرد توی موهام و سرمو بیشتر به خودش فشرد، رد انگشتهاشو توی

موهام حس میکردم، خم شد و موهامو بوسید، دستمو دور بدنش حلقه کردم و خودمو بهش چسبوندم، محکم منو گرفته بود، سرشو آورد پایین تر و دهنشو به گوشم نزدیک کرد:

عزیزم....عزیزم....جان من....عمر من....وای خدا....غرق لذت شدم چنان احساسی بهم دست داد وصف ناشدنی، گرمای لبهاشو و نفسهاشو و نرمی و خیزی زبونشو روی لاله ی گوشم احساس کردم آروم شروع به زبون زدن کرد، از لالهری گوشم شروع میکرد میرفت بالاتر دوباره برمیگشت، سرمو چرخوند و با ولع شروع به لیس زدن پشت گوشم کرد، آتیش گرفتم و فوری خیس شدم، عضلات بدنم منقبض شد، فهمید که روی نقطه ی حساسم دست گذاشته:

-دوست داری گلستا...خوردن و مکیدن این قسمت رو دوست داری عزیزم....آره؟

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به

-اوم م م م

کانال تلگرامی ما بپیوندید

-جان....عزیزم....عشق منی....ادامه بدم؟ تلگرام : @fery_roman

-نالیدم:

-آره.....

واون ادامه داد :گوشمو ول کرد و رفا سراغ چونه م چونمو توی دهنش گرفت و شروع به مکیدن کرد، اختیار از دست هردومون خارج شده بود تند تند نفس میزدیم و بهم میپیچیدیم، کم کم اومد بالا سمت لبهام، زبونشو آروم روی لبهام کشید، چشمهامو بستم.

لبهامو با خشونت بدهن گرفت:

باز کن چشمهاتو.....باز کن....میخوان تو چشمهام زل بزنی...زود باش...

نگاهش کردم، توی عمق چشمهانش غرق شدم، پر لز شور و شهوت خواستن بود، ته نگاهش چیزی بود که گیجم میکرد منو، همینطور که میبوسید منو پرسید:

بریم رو تخت؟

سکوتم علامت رضا بود، بلندم کرد و به خودش تکیه ام داد، رفتیم تو اطاق خودش، تختش دو نفره بود وقتی روش دراز کشیدم به این فکر کردم که تا حالا چند زن روی این تخت دراز کشیدند و از این فکر حس حسادت شدیدی بهم

دست داد طوریکه وقتی کنارم دراز کشید و دستشو دورم انداخت نامحسوس خودمو جمع کردم و کنار کشیدم، فوری

متوجه شد:

-و اینبار چه فکری کردی... ایندفعه که نکشیدم خودمو کنار...

نمیتونستم چیزی رو ازش پنهان کنم... نمیخواستم اینکارو کنم....

-داشتم به اون نفر قبلی که اینجا با تو خوابیده فکر میکردم...

بلند خندید:

دیوونه... این چه فکریایی که تو میکنی... مدتهاس کسی جز من رو این تخت نخوابیده.... باور میکنی؟

باورش داشتم. میدونستم حتی اگر با کسی هم خوابیده باشه قبل از آشنایی با من بوده ولی دست خودم نبود عاشق

انحصار طلب میشه،

-باورم داری گلستا... برام مهمه... بفهم اینو...

-باورت دارم....

برگشت و کاملاً روم قرار گرفت، دستهامو از دو طرف باز کرد و محکم نگه داشت، کاملاً سنگینی بدنشو روم انداخت،

صورتشو نزدیکم کرد:

دوستت دارم عزیزم... دوستت دارم... و دیوونه میشم از با تو بودن...

لبهامو بدهن گرفت، شروع به مکیدن لبهای همدیگه کردیم، داغ... پرشور.... و پر حرارت...

-گلستا زبون بده... زبونتو میخوام... بد....

زبونمو کردم تو دهنش، به شدت شروع به مکیدن کرد، دوباره هردومون وحشتناک تحریک شده بودیم، می

مکید.... میبویید... میبوسید... میلیسید... تو دهنم زمزمه کرد:

گل... سا... گلستا... اا... اا... بذار هرکاری خواستم بکنم باشه؟ بکنم هرکاری خواستم... بگو... باشه....

میخواستمش، میخواست منو، میخواستم بالاترین لذت رو بهش بدم، میخواستم از تک تک اجزا بدنم لذت ببره...لذت

اون لذت من بود...بریده بریده جوابشو دادم:

ب...کن....هر...کاری میخوای بکن....من....مال توام...بکن...آه تورج....

زل زد توی چشمهام:

جون...جون تورج...بگو چی میخوای...

-تورو...تور و میخوام...

-منم تورو میخوام...میخوامت...خیلی هم میخوامت...تو مال منی...زن منی...عشق منی...خود منی...دیگ نتونستم

تحمل کنم.لبهامو سپردم به لبهات، با شدت همدیگرو میبوسیدیم، از شدت لذت دلم میخواست داد بزنی، تورج از من

بدتر بود، در عین مهر خشونتی توی حرکاتش بود که هم منو آزار میداد هم تحریکم میکرد، دستهامو برد بالای سرم و

بلوزمو درآورد، خودن کمکش کردم که سوتینمو در بیاره، وقتی سینه های گرد...سفت و درشت منو دید کاملاً کنترل

خودشو از دست داد، هر دورو توی دستهایش گرفت و نوک سینه هامو یکی یکی زبون زد، هر دو رو بهم نزدیک کرد

و نوک هردوتاشو باهم توی دهن کرد و شروع یه مکیدن کرد، خیس خیس شدم با این کارش، در حالیکه دستهام توی

موهایش بود آه و ناله میکردم، ناگهان نوک سینه ی سمت چپمو به دندون گرفت و کشید، درد و لذت باهم توی تنم

پیچید، بی اختیار جیغ زدم، صدای جیغ حشریترش کرد نوک اون یکی رو هم گرفت و کشید میکشید و ول میکرد،داشتم

میمردم....نالیدم....

-نکن...تورج...نکن...

-میکنم...مال خودمه...میکنم...

دوباره اومد روم و شروع به بوسیدن همدیگه کردیم...توی چشمهای هم زل زده بودیمو همدیگه رو میبوسیدیم، چقدر

شیرین بود...چقدر لذت داشت...منو محکم به خودش فشار میداد:

-عزیزم...عزیزترینم...مست توام...دیوانه ی توام...گلسا...گلسا...

-جونم...جون گلسا...عمر گلسا...عزیز گلسا...

-دوستت دارم گلسا...دوستت دارم عشق من...

-منم دوستت دارم عزیزم...بیشتر از خودم دوستت دارم...

حرارت هردومون بالا رفته بود، تنش داغ داغ بود و وحشتناک نفس نفس میزد، کنار گوشم زمزمه کرد:

تو هم اون چیزیه که من میخوام میخوای؟ بگو که میخوای...بگو....

میدونستم منظورش چیه اما میخواستم به زبون بیاره:

-تو مگه چی

میخوای؟

-تمام وجودتو میخوام...روحتو....جسمتو...میخوام که مال من بشی....میشی؟

-من که مال توام عزیزم...

-آره اما نه کاملاً...کاملش کن...میکنی؟

نمیخواستم بیشتر از این منتظرش بزارم، خودمم میخواستم....خودمم میخواستم....

-تورج...

-جون...جونم....

-بگو... بگو چیکارم میخوای بکنی...

-عزیزم...عزیزم...یه کار خوب...میخوام یک چیز خوب بهت بدم...میخوام متصنت کنم به خودم....میخوای؟

از تمام دنیا بریدم...خودمو سپردم بهش و با عاشقانه ترین طنین جوابشو دادم:

آره....میخوام...

نمیخواستم بیشتر از این منتظرش بزارم، خودمم میخواستم...خودمم میخواستم...

-تورج...

-جون..جونم....

-بگو...بگو چیکارم میخوای بکنی...

-عزیزم...عزیزم...یه کار خوب...میخوام یک چیز خوب بهت بدم...میخوام متصلت کنم به خودم... میخوای؟

از تمام دنیا بریدم..خودمو سپردم بهش و با عاشقانه ترین طنین جوابشو دادم:

آره.....میخوام....

-جوووووون....عزیزم...عشق من....دوستت دارم گلسا...دوستت دارم خوشگلم...تو خوشگل منی...مگه نه؟

در حالیکه به سختی نفس نفس میزدم نالیدم:

-آره...تووووو...فقط تو....

-پس زود باش گلسا...بگو...بگو چیکارت کنم...عزیزم...

منتظر جواب من نشد، از روم بلند شد، بلوزشو درآورد و دوباره روم دراز کشید، وای ی ی ی چه گرمایی داشت، سینه

ی مردونه اش کاملاً روی سینه هام بود، دستهامو برد بالای سرم و محکم با دست چپش نگه داشت، در حالیکه سینه

شو روی برجستگی سینه هام میمالوند کنارلبم زمزمه میکرد:

-اوه...ه...ه...آخ خ توچقدشیرینی دختر....توچقدرخوشمزه ای.....حاضرم تاآخر عمرم بخورمت وسیرنشم.....آخ

گلسا!!!!!! تو محشری عزیزم..... محشر... گوشه ی لیموبه دندون گرفت وکشید. دستهام توی دستش بود نمیتونستم

عکس العملی نشون بدم. فقط نالیدم:

-آه....

-جون.....جون.....جونم.... بگو....آه بکش...باز....

بعدباخشونت تکرارکرد:

هنوزمونده آه بکشی عزیزم.....هنوزکه کاری نکردم باهات..... دوست داری؟گلسادوست داری کاری کنم جیغ بزنی

.....دوست داری زیرم باشی اذ دردناله کنی...آره؟دوست داری عزیزم.....

هم من و هم خودش به شدت تحریک بودیم. گاهی حس میکردم اصلاً متوجه ی حرفهایی که میزنه نیست..

-تورج.....

-جون دل تورج.... عمرتورج.....گل نازتورج.....

-آره دوست دارم....

-چی دوست داری عزیزم..... به زیون بیار.....بگو.....بین من وتو هیچی نیست دیگه.....بگو.....باحرفه‌هاش

وکاره‌هاش خیس خیس شده بود.

دوستش داشتم..... وحشتناک میخواستمش....میخواستم ازم کاملاً لذت ببره....برای همین حاضر بودم هرکاری بکنم

....هرحرفی بزنم... حتی حاضر بودم از لذت خودم به خاطر اون بگذرم. در تمام این مدت همراه بانجواهاش تمام صورتم

می لیسید و مک میزد. گرمای تنش با گرمای تنم عجین شده بود. نوک سینه هام که کلا سفت شده بود. صدای تورج هم

عوض شده بود، پراز شهوت و تمنا بود.

-بگوووووو...گل.....سا.....بگو.....

نوک سینه ی راستمو به دهن گرفت، گرمای دهنش بی اختیارم کرد:

-آره..... دوست دارم.....میخوام.....تورج میخوام مال تو باشم.....میخوام پاره م کنی.....میخوام جون بدم زیر دست

و پات.....میخوام تا میتونم ناله کنم....از لذت....از درد...اوه تورج

-جووون....باشه عزیزم.....هرچی تو بخوای.....هرچی تو بگی....الان پاره ت میکنم.....الان مال خودم

میشی.....خود خودم.....وحشی شده بود، با چنان ولعی سینه هامو مک میزد و می لیسید که حس میکردم کبود شدم.

دوباره نوک سینه مو گرفت و کشید....نالیدم:

-آخ.....

باشنیدن آخ من از روم بلند شد بایک حرکت سریع شلوار و شورتمو درآورد. خودشم کاملاً لخت شد.

عجیب بود اصلاً خجالت نمیکشیدم و برخلاف رابطه با بابک دوست داشتم بدن لخت تورج رو ببینم چشمهامو بسته

و گذاشتم خوب نگاهم کنه.....

-گلسا.....گلسا.....قربونت برم من..... عزیزم.....بین بامن چکار کردی....بامن ساکت آروم که به سختی احساسمو
به زیون میارم ولی حالا همش دلم میخواد بگم دوستت دارم..... دوستت دارم.....سرشو گذاشت روی شکمم
وچند لحظه ای آروم گرفت . به صدای آروم نفسهایش گوش میدادم واز بودنش در اوج لذت بودم که خیزی و گرمای
زبونشو روی نافم حس کردم . زبونشو روی نافمو اطرافش میکشید و برمیکشت ناگهان پاهامو از هم باز کرد و سرشو
وسط پاهام فرو برد . واییییییییییییی با اولین لیس بدنم شروع به لرزیدن کرد . خیس بودم خیس تر شدم. دستهایش از زیر
بردم دو طرف رونهامو محکم گرفت و به لیسیدنش ادامه داد. نتونستم تحمل کنم ، کمرمو از روی تخت بلند کردم و دوباره
خودمو کوبوندم روی تخت ، لذتش غیر قابل تحمل بود... سعی کردم از زیرش پاشم ولی محکم گرفته بود منو.....

-وای.....وای.....

ولی اون به کارش ادامه میداد . داشتیم به اوج میرسیدیم که کاملاً روم دراز کشید و پاهامو باپاهاش باز کرد.

بوسیدمنو:

عزیز دلم.... دوستت دارم..... خیلی.....گلسا.....می خوا.....مت.....

خودشو محکم بهم فشرد:

-باز کن پاهاتو عزیزم.....حلقه کن دور کمرم.....

بی اختیار خودمو سفت گرفتم عضلاتم منقبض شد. تورج فوری فهمید:

گلسا.....گلسا.....نکنه دوستم نداری.....نکنه نمیخوای مال من بشی..... آره... نمیخوای؟

-میخوام.....میخوام.....تورج دوستت دارم.....

-پس چرا.....چرا سفت میگیری خودتو.....شل کن عزیزم.....شل.....کن.....

سعی کردم خودمو رها کنم. تورج شدیداً تحریک بود. تند تند نفس میزد و شوق داشت اما من هراس داشتم..... کم میترسیدم

.....با واهمه ای که داشتم پاهامو دور کمرش حلقه کردم.

تورج منو میبوسید و کنار گوشم نجوا میکرد:

عشق من..... خانوم من..... زن من.....

خودشویه من فشرد، با اولین تماس درد بسیار وحشتناکی در اعماق وجودم پیچید. احساس کردم چاقویی توی بدنم فرو رفت. تورج منو محکم گرفته بود و مرتب بهم میگفت دوستم داره ولی باز هم دردش غیر قابل تحمل بود. از شدت درد چشمهام پر از اشک شد. تورج بیشتر و بیشتر خودش رو به من میفشرد. چنان لبمو گاز گرفتم که شوری خون روتوی دهنم حس کردم. سرمو توی آغوشش پنهان کردم نمیخواستم متوجه دردم بشه. محکم گرفته بودمش و سعی میکردم تحمل کنم که ناگهان دردمتوقف شد.....

- عزیزم.... عزیز دلم..... نگاهم کن گلسا..... نگاهم کن.....

تا چشمهای اشکالو دمو دید صورتمو غرق بوسه کرد:

قربونت برم من..... چرانگفتی اینهمه دردداری..... عزیزم..... خوشگلم..... گلسای من.....

-مهم نیست تحمل میکنم.....

-نه. گلسا ما با هم این درد و تحمل میکنیم.....

نمیدونستم منظورش چیه..... تو چشمهای هم زل زدیم.....

میخوام این دردو با هم تحمل کنیم..... چرا خودتونگه میداری..... داد بزنی.... جیغ بزنی..... چنگ بزنی به من..... گاز بگیر منو..... جیغ زدم..... از ته دل..... شونه هاشو گاز گرفتم و گذاشتم که تورج اعماق وجودمو فتح کنه. یک فشار دیگه داد..... نفسم بند اومد..... ذهنم از همه چیز خالی شد..... احساس کردم توی خلا معلق شدم..... آخری فشارو داد..... خدای من..... زن شدم..... زن..... تورج میبویید..... میبوسید منو و بدنشو روم تگون میداد:

زن..... من..... عشق من..... امید من..... زندگی من.....

دراوج درد ولذت روحس کردم و آروم شدم..... بعد از دقایقی هردو آروم شدیم:

دوستت دارم

-منم دوستت دارم..... الان بیشتر از همیشه.....

دراز کشید و آروم منو در آغوش گرفت. آرامشی عمیق ما رو بهم متصل کرد. زیرپام خیس بود ولی برام مهم نبود الان

بیشتر از هر وقتی آغوش تورج رو میخواستم. خودمو بهش فشردم:

-عشق من..... عاشقم باش.....برای همیشهتورج دگمه ی ضبط کنار تخت روزد.

صدای گرم لیونل ریچی توی اطاق پیچید:

you with alon been Ive

mind my insid

lips your kissed llv dreams my in and

time thousand A

you see some times !

door my outside pass hello

or looking yours me it is

eyes your in it see can !

smile your in it see can!

wanted ever Ive all yours and

wide open are arms my

say to what just know you and

much so you tell to want land you love!

hair your in sunlighit the see to long!

برای خواندن
رمان های
جذاب و بیشتر
به کانال
تلگرامی ما
پیوندید
تلگرام :
fery_roman
@

again time and time you tell and

care Imuch How

over low will heart my eel I some times Hello

know you let to got just Ive

where wonder Ibecause

are you

do you what wonder I and

lonely eeling some where you Are

you loving somone is or

heart you win to how me tel

due a got havent I for

you love saying me let but

Hello

or looking youre me it is

do you what wonder !And

loving some one is or

you

heart your win now me Tell

clue a got havent Ifor

you have I say ing me let but

منوبیشتر و بیشتربه تودش فشر دو کنار گوشم زمزمه کرد:

you love I saying start me let But

عاشقتم..... عاشقتنتتم تا همیشه.....

کنار هم دراز کشیده بودیم دستهایش و در بدنم حلقه کرده بود. هنوز تنش گرم بود چشمهایش و بسته بود داغی نفسهایش

باز کرد.

بوسه ای روی بینیم نشوند و با صدای گرم و عاشقش پرسید: خوبی؟

خوبم...

- مطمئنی؟ یه نگاه به لب و بنداز و البته به جای دیگه که غرق خون شد.....

خجالت کشیدم:

تو هم یه نگاه به شونه ت بنداز.....

جای دندونهایم روی شونه هاش مونده بود.... منو کشید تو بغلش:

فدای سرت... من نگران توام..... مطمئنی خوبی؟

- او هم.... باتو بودن خیلی خوبه..... خیلی.....

- عزیزم..... عزیز دلم..... گلسا.. نمیدونی چقدر احساس غرور میکنم اولین مرد زندگیت هستم..... عزیزم هیچکدوم

از اونهایی که باهاشون ارتباط داشتم حتی دختر ایرانیهای اینجا هم ویرجین نبودن..... ولی خیلی خوشحالم تو مال خود

خودمی..... خودم تصاحب کردم و نمیدمت به کسی..... هیچوقت..... بوسید منو نرم و سبک یه لحظه ای کوتاه احساس

گناه کردم خواستم از بابک براش حرف بزنم ولی دلم نمیخواست حال خوشمون خراب بشه سخت بغلم کرد.

لخت و داغ تو بغل هم بودیم. وقتی یک پاشو وسط پام گذاشت از درد نالیدم.- آخ

چی شد عزیزم... اوه معذرت می خوام... پاشو بریم یه دوش بگیریم... کمی آب گرم هم دردتو ساکت می کنه هم حالتو
جا میاره... پاشو... نمیتونستم پاشم... هنوز یه جورایی ازش خجالت می کشیدم و هم اینکه دردو سوزش بدی وسط
پاهام حس می کردم ولی باید پا میشدم چون زیرم خیس بود. تورج دستمو گرفت کشیدم طرف خودش و همزمان

نشستیم روی تخت. یک آن سرم گیج رفت و حال تهوع بهم دست داد. خودمو انداختم روش... عزیزم.... خوبی؟

نمیخواه بلند شی... بذار برم یک چیز بیارم بخوری... دوباره دراز کشیدم. تا تورج از اتاق بیرون رفت سعی کردم ببینم
زیر پام چه خبره... اوه خدای من غرق خون بودم... چطور متوجه نشده بودم... پس حال بدم مال اینه... احساس سرما
کردم و لرزم گرفت. ملافه ی روی تخت رو انداختم رو خودمو چشمهامو بستم. عزیزم... بیداری... پاشو... پاشو این
آبمیوه و شیرینی رو بخور... به زور نشستم. هیچوقت فکر نمی کردم این شدنم با این حال همراه باشه. تورج مثل یک
مادر دلسوز با مهر و محبت شیرینی و آبمیوه رو به خوردم داد. پشت سرش هم لبهامو بوسید: اینم دسرش... خندیدم و
حس کردم حالم بهتر شد... یکم دیگه دراز بکش بعدا میبرمت حموم نازنینم... عزیزم... دلش نمیومد ولم کنه... محکم
فشارم میداد. فقط شورتشو پوشیده بود: تقصیر منه... خیلی اذیت شدی... معذرت میخوام... عزیز دلم... ولی قول می دم
دفعات بعدی دیگه درد نداشته باشی... دردش همین یه بار بود... وای از تصور دفعات بعدی هم تنم مورمور شد هم حس
کردم خیس شدم... کمکم کرد بلند شم. وان رو از آب گرم پر کرده بود. منو خوابوند. خودش هم با شورت اومد توی
آب - فقط چشمهاتو ببند و خودتو به من بسپار... نجوا می کرد... قربون صدقه م میرفت... به همراهش حرکت دستان
عاشقش رو روی بدنم حس می کردم، چقدر عاشق بود... چقدر لذت داشت... احساس آرامشی ژرف کردم و دردم ساکت
شد.

-عزیزم... عزیزم... گل خوشبو... بیبی بهتر شدی؟

-خیلی...

-پس می تونیم دوباره امتحان کنیم ببینیم این دفعه هم درد داری یا نه... و خندید.

نگاهش کردم :

-بدجنش...

روی تخت دراز می کشم . تورج حوله ی دورمو باز می کنه :

-بخواب به پشت عسلی ...می خوابم .لخت لختم .دستشو با مایعی که نمیدونم چیه چرب می کنه . از بالا دستشو می کشه رو بدنم ...با حرکات یکنواخت از بالا به پایین ...از پایین به بالا ...کرخت می شم ...سست می شم ...زیر دستانش خوابم می گیره ...با صدایی شهوت آلود صدام می کنه :گلسا ...گلسایی...

می خوابه روم .خودشو بهم می مالونه ...دم گوشم زمزمه می کنه : جیگرم...عسلم ...عشقم ...خوابت میاد؟ خواب آلود جوابشو می دم :اوهوم ...-نخواب عزیزم ...تازه بهت رسیدم ...کار دارم باهات حالاحالاها تا خود صبح ...می خوامت گلسا ...می...خوا...مت ...صداش عوض شده ...پر از خواهش...تمنا ...شوق و شهوت ...غرق لذت میشم از این خواستن...گرم ...داغ...

- منم می خوامت...زیرش تکون می خورم . بر میگردم .تنمون مماس میشه ...دوباره خیس میشم ...دوباره شهوت در نفس ...صدا ...حرکاتمون موج میزنه...تورج وحشی میشه:

-باز کن پاتو گلسا ...شل کن خودتو ...آخ گلسا ...دیوونه میکنی منو ...اوه خدای من بازم درد گرچه به شدت دفعه ی قبل نیست ...ولی درد ...درد ...خدایا چرا درد رو آفریدی؟...چرا زن رو آفریدی ...چرا زن رو همراه درد آفریدی؟ ...-آخ...تورج...آه...آرومتر...یواشتر....تو...رج....

-جون تورج...دردت می گیره...آره؟ ناله کن گلسا...بگو .بگو داری جر می خوری...یگو جر خوردی .من پاره ت کردم عزیزم...عشق خودمی ...

-وای تورج...وای...تورو خدا...

اصلا صدامو نمیشنید .چنان خودشو روم تکون می داد که واقعا حس می کردم از وسط دارم دو نیمه میشم .

-قربونت برم من ...گل ناز من ...آه گلسا ...گلسا ...پاهامو تا آخرین حد باز کرد . خودشو تا اخر کنار می کشید و دوباره فرو می کرد .افتاد روم و لبهامو دندون زد:

گلسا عزیزم بی فایده ست...یکبار ارضا شدم...الان خیلی طول میکشه اذیت میشی ...میخوای ادامه ندم؟

با تمام وجود بغلش کردم و به خودم فشردمش :

-ادامه بده تورج...میخوام...خودمم میخوام...

-غرق بودیم .درهم...با همحس کردم سالها گذشت...گذشت تا دوباره باهم آروم شدیم....

مضطرب بودم .نمی دونستم چجوری بهش بگم .نمیدونستم اصلا کارم درست هست یا نه ولی باید خیالش رو از بابت خودم قبل از عمل راحت می کردم .قبل از اینکه وارد اتاقش بشیم تورج که متوجه اضطرابم شده بود دستمو تو دستش گرفت:

عزیزم آروم باش باور کن داری کار درستی می کنی پس آروم باش...باشه؟ خدایا این آدم حتی فکر منم می خوند ...پس در انتخابم اشتباه نکردم .

-باشه؟ سرمو تکیون دادم.روی نزهت خم شدم و چندین بار بوسیدمش .کم مونده بود بپریم رو تخت و بگیرمش تو بغل - .
توباز شروع کردی بگیر اونور پرتقم کردی ...خندیدم :

الهی من فدات شم ...

-گلسا خانم اجازه می دید منم سلام کنم؟ مادرم با مهر به تورج نگاه کرد :

پسرم بی سلام عزیزی

-لطف دارید.اجازه میدید من برم چند لحظه ای پیش پروفیسور راجع به عمل حرف بزنم؟ می دونستم میخواد مارو تنها بذاره تا من راحتتر حرف بزنم . وقتی تورج رفت نشستم کنار تخت و دست نزهت رو تو دست گرفتم .نمی دونستم چطور شروع کنم که با صدای نزهت به خودم اومدم :اینقدر با خودت کلنجار نرو حرفتو بزن ...

-اه مامان باز غافلگیر کردی منو...خندید :

غافلگیر چیه تو اگه قیافه خودتو میدیدی .حالا بگو چی میخوای بگی هرچند خودم میتونم حدس بزنم .من یادم رفته بود که مامان خیلی تیزی دارم .همین کارمنو راحت می کرد همیشه:

- مامان...من...من....

نتونستم ادامه بدم .سرمو گذاشتم رو دستشو زدم زیر گریه .دستشو آورد بالا و به آرامی موهامو نوازش کرد :

عزیزم تو چی ... من می دونم چی میخوای بگی ولی می خوام از خودت بشنوم . اگر فکر می کنی انقدر شجاع بودی که دلبسته شدی پس باید شهادت گفتنش هم داشته باشی ... پس می دونست ... نگاهش کردم :

مامان من ... عاشق شدم ... دستاشو باز کرد رفتم توی اغوشش . خدایا چه بویی ... چه ارامشی ... چه لذتی ...

-دوست دارم مامان

-منم دوست دارم عزیز دلم...

چند دقیقه ای بهمون حال موندیم درحالیکه نوازشم می کرد گفت :

درسته که من تورجو نمی شناسم ولی مطمئنم ادم خوبییه چون بتو ایمان دارم دخترم ... اصلا تعجب نکردم از کجا فهمید که تورجه .

_مامان از کجا فهمیدی که نداشت حرفمو تموم کنم...

_گلסاجان باید مادرباشی عزیزم... من بارها شاهد نگاههای سوزانی که بهت می کرد بودم . حتی فکر کنم قبل از این که خودت متوجه بشی . اونروز یادته که بهت گفتم که امروز جنس خوشحالتی باهمیشه فرق می کنه همون روز فهمیدم توهم بهش علاقه داری ولی دیگه جزییاتشو نمی دونم که حالا خودت می گی بهم ... نزهت در تمام طول مدت حرف زدن من ساکت نشسته بود و گوش می داد . چنان با ذوق حرف می زدم که برای خودم هم غریب بود ... وقتی اسم تورجو میاوردم تمام بدنم گر می گرفت و دلتنگش می شدم . نزهت متوجه اینهمه حرارت من شده بود:

خیلی خوشحالم عزیزم... حالا دیگه خیالم از بابت تو راحته راحته . تو اینقدر عاقل و بزرگ هستی که بدونی داری چکار می کنی . فقط من یکمی با تورج حرف دارم . گلسا عزیز دلم یه چیزو بمن قول بده ... قول بده اگر فردا من از اون اتاق عمل در نیومدم خودتو عذاب ندی من تورو میشناسم میدونم خیلی غصه می خوری اینم سرنوشت تو بود عزیزم تموم جوونیت به غصه خوردن گذشت نمیخوام باقی عمرتم در حسرت نبود من غصه بخوری ... توی دلم خون گریه می کردم ولی نمی خواستم جلوی خودش گریه کنم.

-گلساجان مادرخوب گوش کن من یک کیف دست خالت دارم که سند خونه و وصیت ناممو چند تکه طلسم توشه . یه نامه هم هست ولی مال تو نیست . برای نوه م نوشتم . وقتی انشا ... بچه دار شدی و به سنی رسید که درک کنه بده بهش . یه چیز دیگه هم هست خیلی مراقب خودت باش عزیز دلم... خیلی و بدون که من هرچاباشم دوستت

دارم...دخترم...گلسا...گلسای من....رفتیم تو بغل هم و اشکای هردومون سرازیر شد . اگر تورج نمیومد من

حالا حالاها گریه می کردم

-.اه گلسا داری چیکار می کنی؟ هردومون برگشتیم طرفش.

- من با پروفیسور صحبت کردم همه چیز اکی هست اصلا نگران هیچ چیز نباشید.

- مرسی تورج جان خیلی بهت زحمت دادیم....گلسا عزیزم برو هم صورتتو بشور هم یه هوایی عوش کن من یکم با تورج حرف دارم...رفتم ولی دلم رو توی اتاق جا گذاشتم .پشت در اطاق نشستم . اصلا دلم نمی خواست از نزهت دور بشم . احساس می کردم اگر کنارش باشم هیچ چیز نمی تونه بهش صدمه بزنه ...بعد از دقایقی تورج اومد بیرون :

بیا عزیزم

-چی میگفتین؟

-بین خودم و مادر خانمه نمی تونم بگم..... و خندید .

-باشه میرسیم بهم اقا تورج

-ای جان کی میرسیم؟ امشب میرسیم؟ در حالی که می خندیدیم وارد اطاق شدیم.نزهت هم بدون اینکه بدونه ما به چی

میخندیم با ما همصدا شد.

_بچه ها بیاید اینجا نزدیک من...

رفتیم کنارش،تورج دست توی جیبش کردویک جعبه ی کوچک درآورد و درشو باز کرد،به مادرم نگاه کرد و گفت:

مادر اجازه میدید؟

اولین بار بود مادرمو اینطوری صدا میکرد،نزهت با خواباندن گوشه چشمش اجازه داد دست چپمو گرفت و انگشتر

نقره ای رو که ازجعبه درآورده بود توی انگشت چپم کرد،سرشو بالا آورد وبا عشق نگاهم کرد:

این انگشتر یادگار پدرمه وقتی داشتم میرفتم انگلیس بهم داد.خیلی دوست دارم اینو....گلسا..این فعلا انگشتر نامزدیمون

میمونه تا بعد هرچی خواستیم بخریمنمیدونستم چی بگم،زبونم بند اومده بود،درحالیکه چشمهام پراز اشک

بودنگاهش کردم،از پشت پرده ی اشک بی نهایت رویایی به نظر میرسید...

_مبارکه دخترم...مبارکه...حالا دوتاتون بیایید نزدیکتر...

رفتیم کنارش، دست من و تورج رو گرفت و تو دست هم گذاشت:

آقا تورج مواظب این عزیز نازی من باش لطفا...دخترم گله ولی حیف که آشپزیش تعریفی نداره...

هرسه خندیدیم، رفتم تو آغوشش و بوسیدمش. نمیخواستم ولش کنم تا اینکه تورج گفت به منم اجازه میدی خانم

خانما...وخم شد مادرمو بوسید، توی دلم زمزمه کردم:

خدایا...متشکرم...خدایا گاهی فکر میکنم این دنیا واقعا جمع اضداده، فاصله ی بین شادی و غمش خیلی کوتاهه، اونروز

من بین حس شادی و غم معلق بودم. شاد بودم چون مردی رو میخواستم که اونم منو میخواست و از فکر عمل فردای

نزهت غمگین بودم. مرتب نگاهم روی تورج و نزهت میچرخید، میترسیدم، هراسی گنگ داشتم، میترسیدم دوتاشون رو

از دست بدم، این هراس توی نگاهم هم منعکس شده بود چون تورج بامهر بی حدی نگاهم میکرد. دلم نمیخواست از

نزهت جدابشم ولی باید اونو برای عمل فردا آماده میکردند و همینطور نیاز به آرامش داشت، چندین و چندبار

بوسیدمش، اونم منو سخت گرفته بود، مادر همیشه آرام من کمی مضطرب نشون میداد و همش منو در رفتن مردد

میکرد. دوباره و دوباره بوسیدمش و بوییدمش، اینقدر که صدای تورج دراومد.

_گلسا جان مادر باید استراحت کنند بهتره ما بریم دیگه...

مامانم هم تاییدش کرد:

برو گلسا جان منم میخوام بخوام فردا قبل از عمل میبینمت....

بوسیدمش و از اطاق رفتم بیرون، پشت در اطاق به اشکهام اجازه دادم سرازیر بشند. تورج بادیدن صورت اشکالود من

دست بردو اشکهام رو با سر انگشتش پاک کرد:

_عزیز دلم چرا عذاب میدی خودتو من فکر میکردم قویتر باشی.....

_تورج

من....من همین مامانو دارم اگه اتفاقی براش.....و ایندفعه به هق هق افتادم. تورج همونجا پشت در اطاق منو تو آغوشش

گرفت:

اول که اتفاقی نمیفته بعدشم منم داریا خانم کوچولو..به این زودی منو یادت رفت.....

وقتی تو ماشین نشستیم دستمو تو دستهایش گرفت.حتی دراون حالی هم که داشتم بازم گرمای دستهایش بیقرارم

کرد.زیرلب زمزمه کرد:

_ عزیزم...عزیزترینم.....گل من...چشمهامو بستم

و غرق لذت شدم.الان بیشتر از هر وقتی به ناز و نوازش احتیاج داشتم.تورج هم که اینو فهمیده بود مرتب قریون صدقه ام

میرفت.

_ قریونت برم گلسا...گلسای من...نمیدونی چقدر میخوامت...چقدر حس میکنم سالها بامن آشنا بودی...میخوامت

گلسا...همه ی وجودتو میخوام...تک تک اجزای بدنتو...چشمهامو باز کردم نگاهش کردم.رنگ صورتش برافروخته

شده بودو نبض کنار شقیقه اش میزد .برگشت و دید که نگاهش میکنم،بی پروا گفت:

میخوامت گلسا بریم خونه؟

_ بریم خونه چکار؟

بالحن جدی جوابمو داد:

میخوامت باز گلسا..،لذت وجودتو میخوام...سیرنمیشم ازت...تو چکار کردی بامن..سابقه نداشته تابه حال اینقدر زود به

زود تحریک بشم...تو چکار کردی بامن به محض اینکه نگاهت میکنم حشری میشم اونم بدجور مثل الان...بریم؟ لحن

حرف زدنش طوری بود که منم داغ کرد.دستشو بیشتر فشار دادم:

بریم....

_ وای تورج آرومتر...وای...وای ترو خدا...

ولی تورج تو این دنیایبود .اصلا صدای منو نمیشنید ومحکمتر و محکمتر خودشو به من میکوبید.دراوج لذت درد هم

داشتم،دوتا پهلوهاشو گرفته بودم وسعی میکردم از شدت ضرباتش کم کنم ولی بیفایده بود.این بار دوم بود که داشت ازم

کام میگرفت ومیدونستم حالا حالاها ارضا نمیشه.سعی کردم خودمو زیر پاش کمی جابجا کنم که کمتر درد بکشم.

_جون.. عزیزم... جون چه تنگی تو.. جون.. گلی.. گل من... من خودم چیدمت....، بوت کردم.... و در حالیکه به شدت

ضرباتش می افزود زمزمه کرد:

خودم پارت کردم... جیگر منی، نفس منی.. وایی... آخ گلسا.. وای به سختی درهم پیچیده بودیم، تورج در اوج لذت بود و

برای بار دومین بار ارضاشد و سنگینی بدنشو روم انداخت من اما هنوز راضی نشده بودم.

_مرسی گلم... مرسی عزیزم... گلساتو ارضا نشدی نه؟

_ نمیخوام من....

یعنی چی نمیخواهی... بازکن پاهاتو...

پاهامو باز کردم و سرشو وسط پاهام فرو برد. وای لذت تمام عالم به تنم ریخت، اینقدر لیسید منو تا به لرزه

افتادم. کشیدمش رو خودم و لبهاشو بوسیدم.

_جون... عزیزم.... جونم عزیزم... دوستت دارم خانم خوشگله...

_منم دوستت دارم...

تورج با چند روز مرخصی گرفته بود. به خاطر ما از کارش افتاده بود و همین مهریونیشو نشون میداد، کنارم بود. گرمی

نفسهاشو کنار گوشم حس میکردم و به خاطر وجودش قلبم مملو از شادی بود. دستشو دورم حلقه کرده بود و چشمهاشو

بسته بود، فکر کردم خوابیده برای همین جابجا شدم که آرامم ازش جدا شدم. تا تکنون خوردم محکم بغلم کرد:

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به

کانال تلگرامی ما بپیوندید

کجا؟

تلگرام : @fery_roman

_میخوام برم شام درست کنم

_نمیخواد، نمیخوام ازم جداشی...

در حالیکه تو آغوش امن و آرامش بودم به فردا فکر میکردم. سخت نگران بودم، دلهره ی عجیبی داشتم، نمیدونستم چی

میشه، خدایا یعنی میشه همه چیز به خوبی تموم بشه... میشه من دوباره نزهت سالم رو تو آغوش بگیرم.. میشه مامانم

خودش نامه شو برای نوه ش بخونه....

_اینقدر فکر و خیال نکن گلسا...

_تو بیداری؟

_تو نفس کشیدنت

عوض بشه من متوجه میشم چه برسه به فکرکردن.....، روم خم شد وبوسید منو:

واین برام خیلی عجیبه..تو تنها کسی هستی که من این حس رو بهش دارم....گلسا گاهی از اینکه اینقدر بهم نزدیکی

احساس وحشت میکنم،تو جای همه چیزها و همه ی کسانی رو که نداشتم تو همین مدت کوتاه برام پرکردی

عزیزم...گلسا...گلسا..دیوونتم...همدیگه رو بوسیدیم،بوسه ای عمیق...طولانی ولذتبخش....

دوباره بهم پیچیدیم.خواهش روح خواهش تن رو درپی داشت.اونشب دوباره ودوباره.....دوباره...،حتی نذاشت شام

درست کنم.بعدها بهم گفت که چون میخواستست فکرمو ازافکار عذاب دهنده دور نگهداره پشت سرهم عشق بازی

میکرده....میخواستست لذت تن نابود کنه اون چیزی روکه باعث ناراحتی روحم میشده به ویژه دراون شب بخصوص....

اون نمیدونست که چقدرمنو مدیون خودش کرده.در دورانی که برام پراز اضطراب واسترس بود چه آرامشی رو بهم

هدیه کرده.من عاشقترو...عاشقترو....عاشقتر میشدم.....

ازصدای هق هق خودم بیدار شدم.توی تاریکی روی تخت نشستم،تمام صورتم خیس بود،آرام وبیصدا اشک

میریختم،نفسهای آروم تورج بهم میفهموند که خوابه،خواب خیلی بدی دیده بودم،خواب دیدم در حالیکه توی بغل تورج

روی همین تخت خوابیدم روح نزهت بالای سرمه ودرحالیکه میخنده ودستشو تکون میده ازم دوررمیشه...

با یادآوری خوابم نتونستم جلو زار زدنمو بگیرم.دستمو گاز گرفتم که صدای هق هقم تورج رو بیدار نکنه ولی دیر شده

بود،دو دست قوی منو دربر گرفت:

عزیزم...عزیزدم...چی شده عشق من؟

نتونستم جوابشو بدم،حالم خیلی بد بود،مینالیدم و زار میزددم.بلند شد برام یک لیوان آب آورد و به زور به خوردم داد تا

کمی آروم شدم و براش تعریف کردم خوابمو،اون منو بیشترو بیشتر به خودش میفشرد و توی گوشم زمزمه میکرد .

واقعا اگر در این وضعیت تورج کنارم نبود دق میکردم.اینقدر ناز و نوازشم کرد تا نتونستم دوباره بخوابم.

الهی من فدات بشم غصه ی موها تو نخور دوباره درمیداد

_نه مادر من غصه ی این چیزها رو نمیخورم من نگران توام.....

اینبار تورج جواب داد:

مادر واسه چی نگرانش هستید پس من اینجا چکاره ام..... تازه وقتی عمل به خوبی تموم شد بااجازتون میخوام زنگ بزنم به مادرو خواهرم جریانو بگم البته اگه تا حالا مهرناز نگفته باشندشون...و خندید،(خودم بهش گفته بودم که به مهرناز گفتم جریانو)

مامانم خندید و گفت: به سلامتی

همین موقع پروفیسور وارد اطاق شد:

به به آفرین خانم نظری همیشه بخندید...

نتونستم نگرانیمو پنهان کنم:

آقای پروفیسور من مامانمو اول به خدا بعد به شما میسپارم

-حتما دخترم ...نگران نباش

همه میگفتند نگران نباش ولی مگر میشد نگران نبود. از دلشوره حال تهوع بهم دست داده بود.

حتی حضور تورج هم نمیتونست آروم کنهمن و تورج مجبور شدیم دقایقی بیرون از اطاق باشیم تا آخرین کار های قبل از عمل رو روی نزهت انجام بدند. پشت در اطاق راه میرفتم و هر از گاهی ناخنامو میجویدم. تورج فقط نگاهم میکرد. میدونست بیقرار تر از اون هستم که بتونه آروم کنه در باز شد و نزهت رو بیرون آوردند. تا پشت در اطاق عمل باهانش رفتیم. دستهایش توی دستم بود. خم شدم و دستشو بوسیدم. در حالی که اشکهام سرازیر بود صورتشو غرق بوسه کردم. نجوا کرد:

گلسا..... بده اونو.....

فهمیدم منظورش چیه. کتاب خدا رو بوسید و بعدش منو بغل کرد:

همیشه یادت بمونه که خیلی دوستت دارم.....خیلی.....

تورج منو به زور ازش جدا کرد. صورت تورج رو هم بوسید و گفت که مواظب من باشه و بعد پشت در ناپدید شد.

ساعات بعدی ساعات عذاب و انتظار بود. به قدری استرس داشتم که دچار حالت تهوع خیلی شدیدی شدم. تورج برای

اولین بار عصبانی شد:

-هیچ معلوم هست داری چکار میکنی یکم به خودت مسلط باش اینجوری که از پا در میای..... بلند شو بریم بیرون کمی

قدم بزنیم.....

نمیخواستم برم.... میخواستم پشت در بمونم. احساس میکردم اگر از اونجا تکنون بخورم ممکنه اتفاقی برای نزهت

بیفته.....

-نه. نیام

-پاشو گلسا نیای به زور میبرمت

دستم گرفت. گرمای دستش باز بیقرارم کرد. نگاهش کردم. چشمهامونو بهم دوختیم. احساس کردم زمان متوقف

شد. دستم توی دستش بود و همینطور که نگاهم میکرد لبهاشو تکنون داد:

دوستت دارم

-چیزی گفتی تورج؟

-نه

-بدجنس

منو همونجا در بر گرفت:

قربونت بشم گلسا.... دوستت دارم..... دوستت دارم.... دوستت دارم...

سر مست شدم. انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد. یک نفس عمیق کشیدم و حرفشو تکرار کردم:

منم دوستت دارم..... عشق من.....

بعد از اینکه کمی قدم زدیم و به زور تورج یه چیزی خوردم دوباره برگشتم پشت در. این دفعه دیگه حاضر نبودم تحت هیچ شرایطی از اون در جدا شم. تورج هم همپای من شده بود. مرتب راه میرفتم. بی نهایت بیقرار بودم.

-بیا بشین عزیزم.....بیا پیش من

-نشستم کنارش. سرمو روی شونه اش گذاشت:

چشمهاتو ببند و کمی آروم بگیر.....

ساعات انتظار کشنده ست. اگر تورج نبود کشنده تر هم میشد. چشمهامو بستم و به تورج تکیه دادم. احساس کردم قرن ها گذشت تا در باز شد و پروفیسور بیرون اومد. هراسون پریدم. بدون اینکه چیزی بپرسم خودش توضیح داد:

ما تومور رو در آوردیم با اینکه جای حساسی بود..دخترم من هر چی بلد بودم انجام دادم دیگه بقیه اش با خدا و بدن مادرت که بتونه تحمل کنه.....

-یعنی حالش خوب میشه؟

-از نظر من که عمل موفقیت آمیز بود اگر مادرت به هوش بیاد میتونیم بقیه ی راه درمان رو ادامه بدیم

-هراسان شدم:

یعنی ممکنه به هوش نیاد؟

-من خیلی خوش بینم که به هوش بیاد ولی بستگی به استقامت بدنی مادرت داره

-میتونم ببینمش؟

نه دخترم الان میره آی سی یو فعلا نمیتونی ببینیش.....الان هم اگه اجازه بدی من خسته هستم.....

من و تورج هر دو تشکر کردیم. بعد از رفتن پروفیسور نزهت رو از اطاق عمل در آوردند. صورت نازنینش سفید شده بود. پشت اطاق شیشه ای آی سی یو ایستادیم.

بدن مادرم رو به انواع و اقسام وسایل متصل کردند. نتونستم طاقت بیارم و زدم زیر گریه. عجیب دلم هوای آغوششو کرده بود. نمیتونستم بپذیرم اسیر تخت و این همه دستگاه باشه. تورج دلداریم داد:

خوب میشه نگران نباش.....

نگاهی حق شناسانه بهش کردم:

اگه تو نبودی.....

-اگر منم نبودم خانم قشنگ من مثل الان شجاع بود مگه نه؟

برای اولین بار طی این مدت خندیدم.

-بریم خونه عزیزم؟

دلم نمیومد برم ولی واقعیت این بود که با اونجا موندن هم کاری درست نمیشد. باید فکر تورج هم میکردم:

-بریم.....فقط یکبار دیگه حالشو از پرستارها بپرس ممکنه؟

تا تورج رفت دوباره نگاهمو به نزهت دوختم. دلم میخواست تک تک خطوط صورتش رو به یاد بسپارم. از پشت شیشه

صداش زدم:

مامان.....مامان.....من اینجا.....دخترت اینجا هست در انتظار تو.....

با صدای تورج به خودم اومدم:

عزیزم میگند فعلا که علایم حیاتی استیبل هست...پس جای نگرانی نیست....بریم؟

دستم گرفت و کشید. همینطور که دنبالش کشیده میشدم برگشتم و دوباره به نزهت خیره شدم.

در تاریکی و سکوت دراز کشیدم. جسمم پیش تورجه ولی روحمو کنار نزهت جا گذاشتم. بیقرارم. دلشوره دارم و از فردا

و فرداها سخت میترسم. تورج کنارم خوابه. اما من فکر میکنم که خوابه چون برمیگرده دستشو دورم حلقه میکنه و

بینیشو به گردنم میمالونه:

اممم.....چه بوی خوبی میدی گلستا.....یک بوی خاص.....خودشو بیشتر به من میفشاره:

عزیزم.....عزیزم.....گلسا انقدر فکر نکن

و با خنده اضافه میکنه:

شاید حامله باشی عزیزم.....استرس برای بچه خوب نیستا.....از من گفتن بود.....

و باز پر صدا میخنده.حمله میکنم بهش و لاله ی گوششو گاز میگیرم.

-آخ.....آخ.....اصلا بچه نمیخوام باباو باز میخنده.ولی حرفش منو به فکر میبره:

-تورج.....

-جون...جونم.....

شاید واقعا باشم.....تو که اصلا رعایت نکردی.....

-رعایت نکردم و نمیکنم.....چون میخوام حامله ات کنم گلسا....اینقدر دوست دارم که میخوام ازت بچه داشته

باشم.....یک دختر.....

-یک دختر با چشمهای تو.....و جذابیت تو.....با موهای مشکی و بلند که بتونی ببندی موهاشوتورج

غرق در رویاهاش از دختری که دوست داره داشته باشه حرف میزنه و من محو حرف هاش شدم.....

-گلسا همیشه آرزوم این بوده که یک دختر داشته باشم.....که بتونم لوسش کنم.....دختری که مال خودم

باشه.....

توی چشم هاش نگاه کردم.پر از لطف و مهربانی بود.دلم غنچ زد براش.

-تورج.....تو خیلی لطیفی.....

برگشت و کاملاً روم خوابید.صورتشو به صورتم نزدیک کرد.توی چشم های هم خیره شدیم.بی صدا هر دو با نگاهامون

حرف میزدیم.نگاه تورج گرم و پر از شوق خواستن بود.منم بیتاب بودم.علیرغم اینکه ذهن و فکرم درگیر مادرم بود

ولی شوق خواستن تورج و خواسته شدنم در روحم رسوخ کرده بود.....رسوخی که گریزی از آن نبود.....

-دوستت دارم تورج....دوستت دارم مرد من.....مرد تنهای من.....عزیزم.....

جوابمو نداد ولی گرم و سوزان لبهایم را آتش زد.

نرم.....پر حرارت.....عمیق.....سو ختم.....سوزاندم.....

-وای تورج.....دارم میمیرم از لذت.....وای.....

بی حرف هر کاری دلش میخواست میکرد. داغ بودیم داغتر شدیم پیچیدیم.....درهم.....با هم.....منو غلطوند.....

غلطید.....

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @ferv roman
گلسا.....

-جان.....جان گلسا.....امید گلسا.....امید دل گلسا.....

_گلسا.....میخوامت.....میخوامت گلسا.....

-باید بخوای.....باید منو بخوای.....من زن توام.....فقط من.....بگو بهم.....بگو من تنها زنی هستم که

میخوای.....بگو.....

-جون عزیزم.....جونم عزیزم.....تو تنها کسی هستی که من میخوام.....تنها زنی هستی که منو تا سر حد مرگ

وسوسه میکنی.....میخوام تو آغو شم باشی گلسا.....میخوام تو آغو شت باشم.....میخوام هر لحظه گرمای تنتو

حس کنم.....وای گلسا.....

به نفس نفس افتاده بود. باز رنگ صورتش عوض شده بود. ته چشمش چیزی بود که با تمام شیفتگی منو میترسوند.

-گلسا.....عزیزم.....میخوام.....میخوام.....

-چی میخوای عشق من؟.....چی؟

-تورو میخوام.....تو.....رو.....تو هم میخوای منو؟

-او هووم.....میخوام.....

-جان.....جان.....عسل من.....ناز من.....وای گلسا.....وای.....عزیزم.....

-در حالیکه به سختی تحریک بودم توی گوشش زمزمه کردم:

جان.....جان گلستا...من مال توام...لذت توام.....یکن.....هر کاری دوست داری باهام بکن.....بمک.بمک شیره

مو.....وای تورج.....وای عزیزم.....

با هم بودیم....یکی بودیم.....هیچی بینمون نبود.....سرشار از لذت بودیم.....

-گلستا.....میخوام.....میخوام حامله ات کنم عزیزم.....میخوای.....میخوای از من بچن داشته

باشی.....اره.....میخوای؟

به سختی جوابشو دادم:

اره میخوام.....میخوام.....

-چند تا عزیزم.....چند تا بچه میخوای.....چند بار حامله ت کنم.....

اختیار حرفامونو نداشتیم:

هر چند تا که تو بخوایآخ.....آخ.....تورج...وای.....وای.....

-من زیاد بچه میخوام.....پس باید زیاد بکنمت.....باید زیاد زیرم بخوابی.....میخوابی؟

-اوهوم....میخوابم.....زیاد میخوام.....میخوام زیرت باشم همیشه.....مثل الان.....وای تورج.....وای.....

باز وحشی شده بود.در این حالت نمیفهمید داره چکار میکنه.اینقدر ضرباتش محکم بود که باز دچار درد شدم.محکم گرفتمش شاید از شدت ضرباتش کم کنم ولی اون کار خودشو میکرد.دقایقی طول کشید تا از دردش کاسته شد و تونستم

لذت ببرم....

-جون.....جون عشق من.....چقدر تنگی تو.....خودم گشادتم میکنم.....اینقدر باید بهم بدی تا گشاد شی.....جان ن ن

ن.....آخ الهی فدات شم من.....گلستا....گلستا.....

مینالیدم از سرخوشی.....از لذت.....از وجود تورج.....

-مرد من.....مرد من.....

-جون.....جون عزیزم.....گلستا آماده ای.....میخوام دخترمونو بسازم.....آماده ای.....

-او هوم.....

پس بهم بگو دوستم داری....بگو.....میخوام دخترمون با عشق ساخته بشه....بگو.....

-دوستت دارم..... عزیزم..... همه کسم.....دوستت دارم.....

-آخ

گلسا....وای....وای...وای...

بوسید منو...بوسیدمش، در کنار هم و تو آغوش هم اروم گرفتیم، با عشق توی چشمهای خیره شدم ، در اوج خواستن

بودم ...باز هم بوسید منو و شعر یاور رو توی گوشم زمزمه کرد:

ای گل قشنگ بی خار

یادگار اون شب تار

اون شبی که باد وحشی حمله برد به سوی گلزار

ای گل همیشه گریون

ای جدا مونده ز گلدون

ای گل قشنگ و نازم

واسه تو گلدون میسازم

تورو در گلدون میزارم

به شکوه تو مینازم

اینهمه زیبایی ها رو مگه دنیا نمیبینه.....

من به جای تمام دنیا تمام زیبا پی های تورو میبینم....تو گل منی... فقط من....

بعد از اینکه تورج خوابید تازه تونستم به صرافت کاری که کرده بودم فکر کنم، اگر واقعا حامله بودم...اگر واقعا حامله

میشدم، وای، اونوقت باید چیکار میکردم در جاییکه هیچ چیز از این رابطه هنوز روشن نیست این چکاری بود که من

کردم، در عشق تورج شک نداشتم ولی با این وضعیت ناروشنی که من دچارش بودم نباید می‌داشتم چنین اتفاقی بیوفته، امیدوار بودم با این آتش تند تورج و اینکه اصلا جلو خودشو نمیگرفت تا حالا اتفاقی نیافتاده باشه و میخوامم اجازه ندم بعد از این هم اتفاق بیفته هر چند که نمیدونستم چطور میتونم جلو تورج و بگیرم و برگشتم نگاهش کردم، مرد من....مرد تنهای من....چقدر در این وضعیت احتیاج داشتم بهش...آغوش گرمش پناهگاه مطمئنی بود...پناگاهی برای خستگی هام...اسارس و اضطرابم...و تنهاییهام...زیر لب زمزمه کردم :دوست دارم عشق من... دوستت دارم....

با نگرانی از پشت شیشه به نزهت نگاه میکنم امروز روز سوم بعد از عمله ولی نزهت هنوز به هوش نیومده ، شدیداً نگرانم، پروفیسور هم میگه که همه تلاششو کرده و بقیه ش به خود نزهت بستگی داره نمیدونم چیکار کنم....سردرگم...تورج خیلی سعی میکنه آروم کنه ولی بیفایده ست...دلشوره لحظه ای منو رها نمیکنه...دوباره به نزهت خیره میشم...پاشو مامان تو رو خدا پاشو به خاطر منم که شده پاشو...ببین....ببین من اینجا...تورج اینجا...ست...مامانم، مامان خوبم....میزنم زیر گریه....احساس غربت شدیدی میکنم...خدایا اگر من اینطورم پس تورج چطور تونسته این همه مدت اینطور تنها زندگی کنه...چطور دوووم آورده....تورج دستمو بدست میگیره....بودنش نعمتیه....

-مهرناز نمیدونم خودمم...وقتی میگم معلوم نیست حالش یعنی نیست دیگ...

و باز مهرناز برای بار هزارم میپرسه:

یعنی هیچ تغییری نکرده هنوز؟

نه، نه، نه....اینقدر نپرس لطفا....خردم....خرابم...و اختیار حرف زدنم دست خودم نیست....

راستی بابک هم حال خاله رو مرتب میپرسه ازم خواسته بهت بگم میتونه زنگ بزنه بهت؟

تو این وضعیت فقط همینو کم داشتم:

مهرناز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز

-خیلی خب بابا.....نزن حالا....

بی نهایت حساسی شده بودم، طاقت هیچی رو نداشتم، گاهی دلم میخواست خودمو از دنیا پنهان کنم، نه کسی رو ببینم

نه چیزی بشنوم

-راستی گلسا با تورج چه میکنی....به خاله م گفتید؟

-اگر تو نگفته باشی ما نگفتیم.....

-اه گلسا حیف که اونجا نیستم وگرنه حالتو میگرفتم....

از این حرفش به جای اینکه به خنده بیفتم گریه م گرفت میون گریه گفتم:

دلم تنگ شده مهرناز....کاش اونجا بودم....کاش مامانم اصلا مریض نشده بود....کاش....

-آخه خره اونوقت با تورج آشنا نمیشدی که....

با این حرفش بیشتر گریه م گرفت.

-الهی من فدات شم گلسا گریه نکن تورو خدا....دیگ جرات نمیکنم بگم کاش اونجا بودم والا میگفتم....

میون گریه خنده ام گرفت....

-نه جدی گلسا واقعا میخواید چکار کنید....

-نمیدونم....فعلا هیچی با این وضعی که نزهت داره.....

و دوباره با یادآوری مادرم که اسیر تخت و اون همه دستگاه بود به گریه افتادن، اونقدر حالم بد بود که نفهمیدم چطور

با مهرناز خداحافظی کردم، شدیداً دلتنگش شده بودم، خسته بودم....در غربت بودم.....تورج بیشتر و بیشتر بهم

نزدیک میشد ولی باز هم مادرمو میخواستم.....وطنمو میخواستم....هم خسته ی روحی بودم هم جسمی....این چند

روزه تورج حریص تر شده بود، انقدر فکرم مشغول بود که از روابطمون لذت نمیبردم، این اواخر از من انکار از اون

اصرار، حتی ارضا هم نمیشدم، ولی چون نمیخواستم تورج ناراحت بشه وانمود میکردم که میشم، علیرغم تلاشم

نمیتوانستم جلو تورج رو بگیرم که یه جوری پیشگیری کنیم، منم در وضعیتی نبودم که بیشتر از این بخوام برای

خواسته ام انرژی بزارم چون گاهی تورج خیلی یكدنده میشد، اونشب هم بعد از شام در حالیکه تو بغلش بودم حرفای

مهنازو بهش گفتم.و حتی گفتم مهرناز گفته که به خاله چیزی نگفته،تورج خندید:

نیاید هم بگه... این چیزیه که من خودم باید بگم....

-کی میگی...

-وضعیت مادرت استیبل بشه میگم... ولی به خواهرم میگم... اون از من بزرگتره گلسا و بچه هاش بزرگند. همیشه غصه

ی زن نگرفتن منو میخورد... مطمئناً خیلی خوشحال میشه...

بعد برگشت و بغلم کرد، اونقدر محکم که صدای استخوانامو شنیدم...

_آخ تورج آرومتر...

-آخ بی آخ خانم خوشگله....

و در حالیکه محکمتر فشارم میداد به حرفش ادامه داد:

گلسا هیچوقت.... هیچوقت تو رختخواب به من نه نگو.... بزار آزاد باشم هرکاری میخوام بکنم... باشه گلم؟

سرمو تکیه دادم و گذاشتم هرکاری میخواد بکنه، روز به روز پرشور تر میشد، نمیدونستم اینهمه حرارت رو از کجا

میاره، هر دفعه هم با چنان شوق و قدرتی عشق بازی میکرد که انگار بار اولشه، از اینکه اولین کسی بوده که

منوتصاحب کرده سرمست غرور بود و همین باعث تحریک مدامش میشد. تقریباً باتمام دوستانش قطع رابطه کرده بود

که بامن تنها باشه..... روزهای من بین بیمارستان و خونه..... بین آشپزخونه و اطاق خواب توی آغوش تورج

میگذشت.

هیچ تغییری در حال نزهت ایجاد نمیشد، نمیدونستم این وضع تاکی ادامه داره.... خدایا... خدایا..... کمکم کن... کمکش

کن..... نذار از دست بره..... نذار... هرروز نجوایم این بود.... سه هفته از عمل نزهت میگذشت و هنوز اسیر دستگاهها

بود.

حال خودمم خیلی خراب بود. اینقدر اضطراب داشتم که مرتب دچار تهوع میشدم چندین بار جلوی تورج دچار این حالت

شدم..... بار آخر تورج به شوخی گفت : گلسا شاید دخترمون داره ادیتت میکنه..... حرفش وجدی نگرفتم ولی

وقتی..... که چند روز از موعد عادت ماهیانه م گذشت دچار دلشوره شدم. بی اینکه به تورج چیزی بگم از داروخانه ی

خونه ش یک بیبی چک خریدم. بلافاصله رفتم خونه و امتحانش کردم بادیدن نتیجه ش چشمهام سیاهی رفت.

بیحال روی مبل افتادم:

وای خدایا..... حالا چکارکنم..... وای درد خودم کم بود اینم اضافه شد..... دچار هراس بدی شده بودم.

نمیدونستم باید چکارکنم..... به کی بگم.... اینقدر با افکارم دست به گریبان بودم که متوجه ی ورود تورج نشدم.....

-چیه خانم خانم ها اینقدر تو خودتی که دوبار سلام کردم نشنیدی.....

-بخشید سلام

-سلام به روی ماهت.... حالا میگی چی باعث شده خانم خوشگل من به من بی توجه بشه؟

-نمیدونم چرا ناگهانی ازش عصبانی شدم، بلندشدم رو بروش ایستادم و تقریباً فریاد زدم:

آره میگم..... میگم..... دخترت..... وبا گریه اضافه کردم:

من حامله ام

دوتا دستاشو باز کرد و منو در پناه آغوش گرفت:

عزیزم..... عزیز دلم..... مامان کوچولوی من شدیداً پش زدم:

هیچ معلوم هست چی میگی..... حالا من چکارکنم..... و باز اشک ریختم.....

-نیاز نیست هیچ کاری کنی..... نگهش میداری

-چطوری نگهش دارم؟ اونم تو این وضعیت؟ اونم در حالیکه هیچ چی از رابطه مون معلوم نیست.....

و ملتسمانه حرفمو ادامه دادم:

تورج شاید بشه یه کاری کرد.. اینجا که حتما میشه.... اینجا آزاده که آدم.....

نگاهم به چشمان خشمگینش افتاد و نتونستم ادامه بدم.....

-بگو اینجا آزاده که آدم چی؟ ادامه بده.....

باخسونت منو بغل زد:

برای خواندن رمان
های جذاب و
بیشتر به کانال
تلگرامی ما
پیوندید
تلگرام:
@fery_roman

گلستا این بچه ی منم هست ومن این بچه رو میخوام و توهم حق نداری کاری کنی که به ضرر خودت و بچه تموم

شه.....میفهمی؟

محکم تکنون داد:

فهمیدی چی گفتم؟

-آره

-خوبه.....حالا برو صورتتو بشور بیا میخوام حرف بزnm باهات.....

خوب گوش کن عزیز دلم.....من دقیقا حال تو وموقعیت تورودرک می کنم ولی به این فکر کن که این بچه ثمره ی عشق

من وتوست.....چطور دلت میاد این ثمر رو ازبین ببری.....حتی اگه شده فردا عقدت کنم نمیذارم ت دیووونگی

کنی.....کنارش روی تخت دراز کشیده بودم. مست حضورش بودم. درآغوشم گرفته بود ودرحالیکه توی موهایم بازی

میکرد توی گوشم حرف میزد:

دخترکوجولوی من داره مادر میشه الهی من فداش بشم فدای خودش ودخترش.....به نرمی بوسید منو:

این دخترناز نمیخواد یه حال به من بده.....بخدا گناه دارم.....

خندیدم:پرور

_جون....جون پررو....تازه عزیزم دیگه نیازی نیست نگران حامله شدنت باشی....

و بهم پیچید.درهم پیچیدیم....همیشه مثل این بود که بار اولی هست که به من رسیده....باتمام تمام بدنم آشنا شده

بود.تمام نقاط حساسمو میشناخت....با تمام واکنشهام آشنا بود و هر دفعه کارهایی رو که میدونست باعث لذتم میشه

انجام میداد.وقتی توی بغلش بودم از تمام دنیا فارغ میشدم غیر از مادرم، اونشب هم بی

اینکه به بچه فکر کنم گذاشتم تمام شیریه ی وجودمو بمکه.....لذت بردم و لذت دادم....اونشب گرمای تنش و بوسه

هاش طعم خاصی میداد.هر دومون از اینکه بچه ای در بطن من هست که مال تورجه غرق شهوت بودیم...غرق....

_ عزیزم...جون.....دیدي آخر حامله ت کردم...اینقدر کردم تا حامله شدي...دوست داري گلسا.....دوست داري ازم

حامله شی...

_ او هو....او هو م.....دو،ست...دا...رم.....وای.....

فردای اونشب بعد از اینکه یه سر به نزهت زدیم که هیچ فرقی نکرده بود منو برد دکتر،دکتر با مهربونی همه چیز رو چک کرد و مطمئنمون کرد که همه چیز درسته، تورج از خوشحالی روی پا بند نبود. اونشب در حالیکه منو به خودش میفشرد اعتراف کرد که همیشه دلش بچه میخواست...بچه ای که سراپا غرق محبتش کنه.برام خیلی عجیب بود آدمی که خودش از نوجوانی بدون محبت خانواده بزرگ شده اینقدر تشنه ی محبت کردن باشه ولی ذات آدمها همیشه ناشناخته ست حتی انسانها ی به ظاهر سخت هم روزنه ای برای عبور محبت باز میگذارند که میشه به درونشون نفوذ کرد.با اینحال هضم این وضعیت برام دشوار بود.باید هر چه زودتر تکلیفمو روشن میکردم.معلوم نبود تا کی میتونستم به این وضع ادامه بدم.دلمشغولیهامو برای تورج توضیح دادم،تورج گفت که به خواهرش زنگ زده و همه چیز و گفته حتی جریان بچه رو و ازش خواسته که مادرشونو در جریان بذاره، آب شدم از اینکه گفت خواهرش جریان بچه رو میدونه حالا چی راجع به من فکر میکرد، تورج از نگرانی دورم کرد:

_خواهرم فکرش بازتر از اینهاست.اون به تنها چیزی که فکر میکرد این بود که من از تنهایی دراومدم از شنیدن خبر

بچه هم خیلی خوشحال شد و حتی تاکید کرد سریع رسمیش کنیم....فردا میرم

_سفارت دنبال کار عقدمون.....

_ولی تورج هنوز وضع نزهت.....

_میدونم عزیزم ولی ما که کاری نمیخوایم بکنیم فقط یه ثبت ساده ست که خودت میدونی برای من مهم نیست ولی به

خاطر تو که نگرانی میخوام اینکار هر چه زودتر انجام بشه....

اونشب دور از چشم تورج گریستم.خدایا چرا زندگی من اینطوره....حتی لحظات شادیم هم با غم توامه، اون از دوران

نوجوانی و جوانیم که سراسر غصه و آه بود اینم از ازدواجم.....خدایا چقدر دلم میخواست نزهت هم بود.خدای.....خدا

چقدر بهش نیاز دارم....چقدر دلتنگشم.....

توی آشپزخونه بودم که تلفن زنگ خورد. با دلشوره جواب دادم. تورج بود، گفت که سفارت یه سری مدارک خواسته که من بعضی هاشو نداشتم باید تماس بگیرم با ایران که برام فکس کنند، اونروز از اول صبح بیحال بودم، احساس میکردم که اثرات بارداری داره درم ظاهر میشه برای همین یه دوش گرفتم.....یه چیز سبک خوردم و دراز کشیدم.....

توی نور کمرنگ اول غروب چشمهامو باز کردم.....همزمان تلفن زنگ خورد.....هرگز اون غروب لعنتی رو فراموش نمیکنم.....هرگز.....تا آخر عمرم.....

میهماندار با نگرانی نگاه کرد:

_ شما حالتون خوبه خانم؟ رنگتون خیلی پریده میخواین چیزی براتون بیارم؟

سرمو تکون دادم، نیاز به هیچ چیز نداشتم فقط یه چیز میخواستم.....یه چیز.....دوباره تو هواپیما هستم. همراه نزهت هستم با این فرق که مادرم اون پشت توی تابوتی چوبین آرمیده و کنار من نیست.....دیگر هرگز کنار من نخواهد بود.....هرگز.....لحظات دردناک دو روز گذشته مرتب توی ذهنم میچرخند.....اون تلفن لعنتی.....حضور توی بیمارستان.....دین صورت آرام مادرم که از هر دردی و رنجی رها شده بود.....مادرم. مادرم.....نالیدم.....زار زدم و از تورج مادرمو خواستم.....مادر مظلوممو که بی اینکه بهوش بیاد دخترشو تنها گذاشته بود. مادر، مادر گله دارم ازت.....فکر دخترتو نکردی مادر.....مادر من بی تو چه کنم.....تورج در اون لحظات تسلا ی بزرگی بود. سعی کردم صورتشو موقع خداحافظی در فرودگاه توی ذهن بیارم، خیلی نگرانم بود، بنده خدا عاشق نشد نشد حالا هم که شد سزاوار این وضع نبود. توی دو روز گذشته تمام مدت بیدار بود یا منو آروم میکرد یا دنبال کارهای برگشتمون بود. نمیخوام از لحظات اندوه و ماتمم حرف بزنم، یادآوری لحظات غم مثل خود اون لحظات دردناکهتوی فرودگاه بغلم کرد:

_ عزیزم قول دادیاقول دادی تحمل کنی.....خودتو از پانندازی...باشه؟

الکی سرمو تکون دادم، بعد از اون مصیبت دل کندن از تورج برام غیر قابل تحمل بود اونم دقیقا موقعی که بهش نیاز داشتم.....اون دو روزه از پا دراومده بودم و تنها حلقه ی اتصالم با دنیا تورج بود، قبل از اینکه وارد سالن ترانزیت

بشم مثل بچه ای بی پناه خودمو بهش چسبوندم، بوسید منو و توی گوشم زمزمه کرد:

_مواظب خودت و بچه باش....خیلی دوستت دارم.....خیلی.....

اشکهامو پاک کردم و سعی کردم به خودم کمی مسلط بشم هر چند کار سختی بود، تمام لحظات آمدنمون به آلمان توی هواپیما برام تداعی میشد و بیقرارم میکرد، میهماندار مرتب بهم سر میزد و حالمو میپرسید، اینقدر داغون بودم که حتی مسافران کنارم هم متوجه ی حال بدم شده بودند، وقتی هواپیما توی خاک پاک و آشنا نشست بغضم ترکید.... نفهمیدم چطور وارد سالن شدم..... آدمها رو درست نمیدیدم، همه رو از پشت مه میدیدم، در یک لحظه دنیا دور سرم چرخید و همینکه صورت آشنای مهربان رو دیدم از حال رفتم.....

با نوازش دستی روی صورتم چشمهامو باز کردم، توی اتاق بودم و دست خانمی مسن ولی زیبا و شیکپوش روی صورتم بود و نوازشم میکرد. نگاه و رنگ چشمهایش برام آشنا بود ولی مطمئن بودم قبلاً ندیدمش، سعی کردم دستشو پس بزنم و بنشینم اما نتوانستم چون دستم شدیداً درد میکرد،

با مهربانی پرسید:

_بهتری عزیزم؟

_بهتر؟ با این حال باید بهتر باشم؟...

و زار زدمگرفتم توی آغوش.....بویی آشنا به مشامم خورد و آروم شدم، محکم گرفتمش:

_بوی تورج رو میدید....

_عزیزم تورج تا حالا چند بار زنگ زده خیلی نگران حالته سعی کن کمی به خودت مسلط باشی

نالیدم:

_سخته....خیلی سخته

همپای من گریه کرد:

_میدونم.....میدونم کلم ولی چاره چیه.....

_مامانم، مامانم کجاست؟

_عزیز دل تو سه روز بیهوش بودی مجبور شدیم بدون تو....

_اوه نه...نه...چرا اینکارو کردید میخواستم ببینمش برای بار آخر....

داد میزدم....فریاد میزدم....زار میزدم.....اونقدر که همه ریختند تو اتاق، با دیدن مهرناز و خاله م اینقدر جیغ زدیم که از حال رفتیم.....

_به خدا نمیبرمت گلسا اگر بخوای اینجوری خودتو از بین ببری نمیبرمت.....

_باشه گریه نمیکنم قول میدم مهرناز

_گلسا فکر خودت نیستی یکم به فکر ما....اون خاله ی بیچاره ت و از همه مهمتر تورج باش....به خدا پسر خاله م

گناه داره روزی دو بار زنگ میزنه اما تو نمیخوای باهاش حرف بزنی....چرا اخه؟ نکنه خل شدی؟

_نمیتونم

مهرناز از تمام کسانی که دوست داشتم فقط تورج برام مونده میترسم میترسم اونم از دست بدم....خدایا چکار کنم ترس موهومی توی دلم افتاده بود که تورج رو هم به زودی از دست میدم.خواهر تورج چندین روز پیشم بود ولم نمیکرد.بی نهایت مهربون بود و حتی چندین بار که دچار تهوع شده بودم اون بدادم رسیده بود،از بعد از شب هفت مامان نازنینم مهرناز و خاله م پیشم مونده بودند،شبها خواب نداشتم وبا چراغ روشن بیدار میومدم و به سقف زل میزدیم.میدونستم اگر اینطوری پیش برم از پا میفتم،شدیدا حتی در این حالت هم تورج رو میخواستم فقط با اون بود که آروم میشدم ولی نمیخواستم باهاش حرف بزنم.همه چیز با هم رو سرم آوار شده بود،از طرفی هراس داشتم از وجود بچه،هنوز جز خواهر تورج کسی از وجود بچه اطلاعی نداشت،میدونستم دیر یا زود برملا میشه و باید فکری میکردم،الان که از تورج دور بودم بهتر میتونستم در این مورد فکر کنم.روزها که در احاطه ی غم و غصه بودم به سرم میزد یه جوری از بین ببرمش ولی شبها شدیدا دلم هوای تورج رو میکرد دستمو روی شکمم میگذاشتم و از گرمای بچه گرم میشدم....ولی کلا هم توی بد وضعی قرار داشتم هم نمیدونستم تکلیفم چیه.....

_مهرناز تورو خدا....

نمیشه که تو هر روز هر روز بری اونجا که....

مهرناز....

اینقدر اصرار کردم که قبول کرد، علیرغم قولی که داده بودم ولی سر خاک نزهت اینقدر گریه کردم که حال بد

شد، مهرناز و علی به سمت دویند،

دیوونه...اگه دیگه آوردمت...

موقع سوار شدن به ماشین سایه ی بابک رو از دور دیدم، با نگرانی نگاهم میکرد. یکی دوبار اومده بود موقعیکه سرخاک بودیم، دیدنش تو این وضعیت عذابمو بیشتر میکرد. از این فکر که ممکنه بلایی که به سرم اومد به خاطر این بود که به عشق بابک جواب نداده بودم باشه...وای دچار مالیخولیا شده بودم و سرم پر از افکار وحشتناک و گوناگون بود. اونشب باز تورج زنگ زد، اینبار نتونستم مقاومت کنم از طرفی مهرناز اصرار میکرد....با دلهره گوشی رو

گرفتم....

_گلسا عزیزم...گلسا دنیای منی

بدون اینکه چیزی بگم بی صدا اشک میریختم....

عزیز دلم...گلم...گلسا من...

نجوا کرد:

ای از عشقم نگرفته خبر....یکدم بر ما بگذر....بگذر....

با این حرفش به حق هق افتادم و گوشی از دستم افتاد.

توی تنهایی و سکوت خودمو غرق کردم، نه مهرناز نه خاله م و نه حتی خواهر تورج نتونستند منو از حالم بکشند بیرون، از همه چیز غافل شدم حتی اولین تکونهای بچه هم حسی درم به وجود نیاورد. دچار افسردگی شده بودم. تورج هم دیگه زنگ نمیزد، دچار شک و تردید شده بودم و یکبار که مهرناز داشت در این مورد باهام حرف میزد پریدم بهش:

برای خواندن
رمان های جذاب
و بیشتر به کانال
تلگرامی ما
بپیوندید
تلگرام :
@fery_roman

_اینقدر تورج تورج نکن....پسرخاله ی عزیز جنابعالی داره زندگیشو میکنه و لابد تا حالا یه گلسای دیگه پیدا

کرده.....

از حرفم و تصورش دهنم باز موند،_بیشعور دیوونه شدی تو.....

بعد از مراسم چهلم خاله م برگشت شهرشون، فقط مهرناز پیشم موند.حتی خواهر تورج هم دیگه تماس

نمیگرفت،اونروز از صبح حال خاصی داشتم انگار توی دنیا نبودم،مهرناز در اتاق و باز کرد:

_گلی من دارم میرم یه سر به خونه بزnm تا ظهر میام ناهارم میارم تو استراحت کن فقط) جریان بچه رو خودم بهش

گفته بودم)

_باشه

_پس من رفتم

هنوز نرفته زنگ زد .حتما باز یادش رفته بود کلید ببره بی اینکه بپرسم کیه در رو باز کردم و رفتم تو آشپز

خونه،داشتم چایی میریختم که صدای نفسهاشو شنیدم....بوی وجودشو حس کردم و بعد.....دو دست گرم دورم حلقه

شد،محکم در آغوشم گرفت.برگشتم و رخ به رخ شدیم.....خدایا چقدر دلم براش تنگ شده بودچقدر نیاز داشتم

بهش.....کنار گوشم زمزمه کرد:

_عزیزم.....عزیز.....عزیزم.....

منو محکم به خودش فشرد:

_دوستت دارم.....دیوونه دوستت دارم.....

توی چشمهام خیره شد:

_به یه بی پناه، پناه میدی؟

بی حرف در آغوشش گرفتم.....

با یک رنگ سرخ زیبا مثل برگهای شقایق

تو کتاب عشق نوشته غم و غصه واسه عاشق

نوشته عاشق همیشه توی بحر غم میمونه

دل عاشقم همیشه آواز شادی بخونه

آخه اونکه جون و قلبش توی زندون اسیره

توی این زندون نباشه طفلکی دلش میگیره

این دل عاشق همیشه واسه یارش بیقراره

واسه برگشتن یارش همیشه چشم انتظاره

پایان

تشکر ویژه از دوستانی که مارو در تایپ و ویرایش رمان همراهی کردند

فاطمه طاهایی

یکتا

فاطمه خدامی

سها

مریم

زهره

سونیا

ادمین های کافه تک رمان

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman